داستان

یوسف و زلیخا*

بشکل درام

در پنج پرده و بیست و چهار مجلس
*** با الحان خوش و اشعار دلکش ***

مبنی بر تواریخ مقدسه بنی‌اسرائیل و اسلام
و افکار عالیه شعرای نامی ایران سعدی و حافظ و فردوسی و جامی

بقلم استادانه و ذوق ادبی میرزا سلیمان حییم

* رسم‌الخط اولیهٔ این نمایشنامه مطابق نوشتهٔ زنده‌یاد سلیمان حییم حفظ شده است.

چاپ اول

۱۳۰۷ هجری شمسی

مطبعهٔ «اتحادیه» طهران خیابان ناصریه

دیباچه

تعریف درام – درام در لغت اروپائی عبارت اســت از داســتانی که وقایع و عملیات آن در لباس مکالمه و محاور ەمســتقیم بین اشــخاص در نظر خواننده جلوەگر شود و تبدیل هر داستانی به درام تنها برای اینست که بتوان آنرا د رمعرض نمایش گذارد. درامهائی را که بوقایع حزن‌انگیز از قبیل مردن و فراق و یأس منتهی میشود تراژدی و آنهائی را که اساساً خنده‌دار بوده و مخصوصاً منجر بشادمانی و کامرانی میشود کمدی خوانده‌اند. شیکسپیر شاعر معروف انگلیس و مولیر شاعر فرانسوی مقام ارجمند خود را فقط بواسطه درام‌نویسی احراز کرده‌اند. متأسفانه در ایران زمینه درام خیلی خالی است و معدودی هم که در این قسمت ذوقی نشان داده فقط موفق شده‌اند که از درامهای اروپائی ترجمه کنند و اگر هم تاکنون چیزهائی در این رشته انشاء شده بقدری سبک وزن بوده و باصطلاح سر دستی ساخته شده که بیش از یک شب یعنی همان شب نمایش عمر نداشته‌اند.

مقدمــه این اقدام این بنده ناچیز بواســطه ذوقی که بطور عموم در ادبیات فارســی و علی‌الخصوص در خواندن و تحقیقات راجع به درام داشتم چندی بود در نظر گرفته بودم یکی از داستانهای معروف تاریخی را تبدیل به درام نمایم که اقلاً نصف راه بین ترجمه و انشا را طی کرده باشم. داستان یوسف و زلیخا که بنی‌اسرائیل و مسلمانان متفقاً آنرا مبنی بر حقیقت میدانند قبل از هر چیز عرض اندام نمود و کم‌کم معلوم شد داستان مزبور درواقع مشتمل بر چندین داستان جزء یا بعبارت اخری چندین درام کوچک میباشد. انداختن یوسف بچاه و فروختن بقافله عرب – داستان عشق‌ورزی زلیخا – خوابهای فرعون – آشنائی برادران یوسف با او بعد از فراق بیست و دو ساله، هر کدام موضوعی است که برای شعرا و نویسندگان ایران زمینه‌ها و مضامین خوب تهیه نموده دو نفر از شعرای ایرانی هم یکی فردوسی و دیگری جامی حقیقتاً داد سخنوری را در یوسف و زلیخای خود داده و معنای حقیقی عشق و عشقبازی را مجسم ساخته‌اند. من هر وقت قصه دست بریدن زنان مصری را می‌شنیدم می‌گفتم چه منظره‌ای از این باشکوەتر که مجلسی بیارایند و چون یوسف با آن صباحت منظر و روحانیت از در وارد شود زنان مصری از مشاهده‌اش دست از ترنج نشناسند؟ و هرگاه این شعر را در دیوان خواجه می‌خواندم:

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم/

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

خیال می‌کردم گویا خواجه این شــعر را برای درامی ســاخته که من در صدد نوشتن آن هستم زیرا این حرفی است که یکنفر از زنهای مصری در موقع مشاهده حالت زلیخا بزنی دیگر که دعوت شده می‌زند. بالاخره درام نوشته شد و چون در دو سه وهله آنرا در نمایشگاه عمومی طهران بمعرض نمایش گذاردند احساس کردم که هرچند دفعه که عامه مردم بخصوص اهل ذوق آنرا تماشا کنند رغبت آنها بدیدن مکرر آن همواره زیادتر میشود لذا جسارت ورزیده بطبع این مختصر مبادرت ورزیدم و باتکاء اینکه قارئین محترم از خرده‌بینی و عیب‌جوئی چشم پوشیده بیشتر بتشویق این قبیل نشریات خواهند پرداخت آنرا تقدیم عموم برادران ایرانی مینمایم.

اشعار و مقام آنها – اشعاری که در این درام دیده میشود بعضی متعلق به شعرای قدیم و برخی از اثر طبع فضول حقیر میباشد و اگر ملاحظه میشود از حیث وزن شباهتی باشعار قدیمه فارسی ندارد برای آنست که این اشعار را مقامات و الحانی است مخصوص که در موقع نمایش ساخته شده و آکترها همان الحان را سروده‌اند.

س. ح. مؤلف

* اشخاص درام *

حضرت یوسف
روبن پسر ارشد حضرت — از یک مادر
شمعون پسر دوم — از یک مادر
لاوی پسر سوم — از یک مادر
یهودا پسر چهارم — از یک مادر
یساکار پسر پنجم — از یک مادر
زبولون پسر ششم — از یک مادر

دان پسر هفتم — از یک مادر
نفطالی پسر هشتم — از یک مادر

جاد پسر نهم — از یک مادر
آشر پسر دهم — از یک مادر

زندانی دوم
مالک زعر تاجر عرب
سیاه مالک
سجانوس قاصد
منسی پسر اول یوسف
افرایم پسر دوم یوسف
ناظر یوسف
یکنفر فراش
پیشخدمت فرعون
پیشخدمت عزیز مصر

زلیخا زن عزیز مصر
دایه زلیخا
کنیز اول زلیخا
کنیز دوم زلیخا
کنیز سوم زلیخا
کنیز چهارم زلیخا
کنیز پنجم زلیخا

یوسف پسر یازدهمین — از یک مادر
ابن‌یامین پسر دوازدهمین — از یک مادر

فرعون پادشاه مصر
پوطیغار عزیز مصر و رئیس خواجگان

وزیر اول فرعون
وزیر دوم فرعون

منجم اول
منجم دوم
ساقی فرعون
خباز فرعون
زندانیان
زندانی اول

مهمان اول یکنفر از خانمهای مصری
مهمان دوم یکنفر از خانمهای مصری
مهمان سوم یکنفر از خانمهای مصری

ساره دختر آشر
بربط‌زنهای زلیخا
دو نفر رقاصه
دو نفر خنیاگر
صدای غیبی

پردهٔ اول ـ کنعان

مجلس اول ـ صحرائی در کنعان

«برادران یوسف همگی غیر از ابن‌یامین مشغول چوپانی هستند»

یهودا – برادران، بیائید نزدیک این چشـــمه نشســـته استراحت کنیم و ضمناً ببینیم تکلیف ما با یوسف و یعقوب چیست.

شمعون – استراحت برای ما حرام است ما که دیگر از دست یوسف زندگی نداریم.

یهودا – راستی دیشب دیگر چه صحبتی بود یوسف با پدر در میان داشت؟

شمعون – بدگوئی، عیب‌جوئی، زیرا جز بدگوئی فکر و ذکر دیگری ندارد. گوئی در بدگوئی گوی سبقت از همخویان خود ربوده اســـت. لاوی بگو چه می‌گفت از قرار معلوم تو از جریان مذاکرات آنها با اطلاع هستی.

لاوی – مـــن فقـــط شـــنیدم کـــه بـــه یعقـــوب می‌گفـــت: «اینهـــا بداخلاقـــی میکننـــد» ولـــی نفهمیدم مقصودش از (اینها) کیست و منظورش از (بداخلاقی) چیست.

شمعون – دیگر... او یک حرفی میزند از او دروغ گفتن است و از پدر ما پذیرفتن.

یهودا – این خود ضرب‌المثل است دیگر «از یوسف ساختن و از یعقوب پرداختن».

لاوی – بله دیگر ... اولاد سـِرپیری اســـت و بله ... ماها دیگر کی هســـتیم؟ روبن تو چه کاره‌ای که اولاد ارشد هستی.

روبن – اولاد سرِ پیری چیز دیگری است حکایتی است.

شمعون – راستی خوابی که دیده بود چه بود؟ من درست ملتفت نشدم.

یهودا – خواب دیده بود که در صحرا بافه او قامت راســـت کرده و بافه‌های ما در پیش آن بخاک ســـجده کرده‌اند.

(قاه قاه خنده)

شمعون – تعبیرش وارونه است یوسف را ما بخاک مذلت خواهیم نشاند.

لاوی – تو چه فکرها می‌کنی شمعون، تعبیر یعنی چه؟ اساساً در خواب حقیقت و اعتباری نیست.

(یوسف وارد میشود)

یوسف – سلام بر شما باد.

شمعون – بله برای تو که عیب ندارد، زحمت مال ما است و راحت مال تو. تو در دامان پدر باشی، ما در بیابان خطر، رفتی رفتی حالا آمده‌ای که (سلام بر شما باد).

یهودا – امروز دیگر صحبت از چه قبیل بود با یعقوب ای نازپروردهٔ بابا

(بلحن استهزا)

لاوی – برادران، قدری از خیال یوسف منصرف شوید تا غذا بخوریم.

شمعون – ببر ببینم یک عضوی از این گوسفند– لاوی، یوسف هم درست سرِ قسمت رسیده است.

یوسف – من غذای شما را طالب نیستم ولیکن ای برادران عزیز بطوریکه بارها گفته‌ام بریدن عضوی از گوسفند زنده شایسته نیست و این حرکت نه فقط در پیش خدا گناه است بلکه در حق گوسفند بیچاره بی‌انصافی و بیرحمی بزرگی است.

یهودا – خوب است این یاوه‌سرائی‌ها را دیگر حالا موقوف کنی یوسف، بس است.

لاوی – از تو بزرگتر هم اینجاست (اشاره‌اش به روبن است)

یوسف – از همه ما بزرگتر هم اینجا حاضر و ناظر است.

شمعون – برخیزید برادران من گفتم دیگر ما زندگی نداریم، لاوی بره را بردار برویم در یک جای خلوت – یوسف، نگاهداری گله امروز با تو است – شنیدی؟

(خارج میشوند)

یوسف – تصور میکنند در جای خلوت خدا نیست. خدایا پناه میبرم بتو. (سر بزانو میگذارد)

مجلس دوم ـ اطاقی در خانهٔ یعقوب

(یوسف خوابیده و یعقوب دعا میکند)

یعقوب –شکر و سپاس خدای عظیم را که برکات روحانی و نعمات جسمانی خود را از ابراهیم و اسحق دریغ نداشت و با من نیز چند دفعه در رؤیا متکلم شده زمین کنعان را برای ذریه **اسرائیل** وعده و تخصیص داد و حمد بسیار خداوند کریم را که از حیث دارائی و مکنت و اولاد بنده خود یعقوب را برکت داده او را از چنگ لابان و عیسو بد خواهانش رهائی بخشید. (از جا برخاسته بیوسف نگاه میکند) – الهی یوسف را ببخشای و از چشم بد محافظت فرما... (یوسف از خواب جسته بیدار میشود).

یعقوب – یوسف عزیزم امشب خیلی خسته و فرسوده هستی.

یوسف – پدرجان امروز برادرانم گله را تا غروب بدست من سپردند.

یعقوب – واقعاً وظیفه سختی را دارا بوده‌ای. عزیزم خداوند تو را پاداش حقیقی خواهد داد و من نیز این پیراهن زربافت را برسم یادگار و تحفه پیری بتو می‌بخشم (پیراهن را جلو آورده) بپوش‌که زیبنده اندام سرومانند تو است. (یوسف دست پدر را بوسیده پیراهنرا می‌پوشد)

عزیزم بگو ببینم چه موجب داشت که از خواب پریدی؟

یوسف – پدرجان ...

(ده برادر یوسف وارد میشوند)

یهودا – آیا این لباس را دیگر از کی گرفته است؟

شمعون – از رب‌النوع بدگوئی انعام گرفته است؟
یعقوب – بنشینید ای اولاد یعقوب.
برادران – سلام ای پدر اسباط (می‌نشینند)
یعقوب (بیوسف) – آخر نگفتی عزیزم علت چه بود که از خواب جستن کردی؟
یوسف – پدرجان خواب دیدم که آفتاب و مهتاب و یازده ستاره دیگر پیش من سجده میکنند عظمت و هیبت این واقعه خواب را از چشمانم ربود (قاه‌قاه خنده)
یهودا – به‌به، عجب خوابهائی می‌بینید.
شمعون – ما هم برای او خواب خواهیم دید.
لاوی – امان از آن خوابی که ما برای او ببینیم.
یعقوب – یوسف این چه خوابی است که دیده‌ای؟ آیا حقیقتاً من و مادرت و یازده برادرت خواهیم آمد که تو را بر زمین سجده نمائیم؟
لاوی – برادران – خوابهای ناز اینجور خواب دیدن هم دارد واقعاً.
یعقوب (آهسته) – یوسف این قبیل مطالب را از برادران مخفی دار عزیزم.
روبن (برخاسته) – پدرجان آمده‌ایم اجازه بگیریم که فردا مرتع گوسفندانرا بطرف مغرب قرار دهیم.
یعقوب – بله بروید به شهر شخم و زود مراجعت نمائید ولیکن شما را ای برادران یوسف وصیت میکنم که پیوسته با هم خوش سلوکی و مهربانی کنید و خواهش دارم یوسف را از قوت و طاقتش زحمت نرسانید.
برادران (برخاسته) – خداحافظ.
یعقوب – خدا با شما باد. (برادران یوسف خارج میشوند)

مجلس سوم ـ بیابانی در حوالی شخم

(یوسف سرگردان است)

یوسف – خدایا در این بیابان وسیع من کجا میروم؟ پدرم مرا فرستاده است از عقب برادران رفته علت دیر کردن آنها را بفهمم اما آنها کجا هستند؟ هرچند قرار شد به شخم بروند ولی شهر شخم مراتع بسیار دارد اما خیلی غریب است سپردن بره بدست گرگ و پدرم مرا به برادران توصیه میفرمود من بپای خود بخطر میروم ولی پدر را باید اطاعت کرد و رفت.
صدای غیبی – جوان چه میطلبی و عقب که میگردی؟ (یوسف مبهوت مانده باطراف می‌نگرد)
صدای غیبی – کجا میروی و که را میخواهی؟
یوسف – ای صاحب صدای غیبی مرا خبر ده که برادرانم در کجا چوپانی می‌کنند.
صدای غیبی – در این حوالی نیستند زیرا شنیدم که باهم می‌گفتند به دوتان میرویم (یوسف مکث میکند)

یوسف – خدایا راه دوتان کدام است؟ (ده برادر یوسف وارد میشوند)

یهودا (از دور)– اینک صاحب خوابها میآید.

شمعون – برادران فرصت را از دست ندهید (که دشمن بپای خود آمد بگور) بیائید او را بطوریکه توطئه دیده‌ایم فوراً بکشیم و بیندازیم در یکی از این چاه‌ها ببینیم خوابهایش چه میشود.

لاوی – بد خیالی نیست بعد هم ممکن است بگوئیم جانوری درنده او را خورده است.

روبن – برادران خون ریختن شایسته نیست او را زنده در یکی از این چاه‌ها بیندازید که دست شما بر او دراز نشده باشد البته پس از اندک زمانی خودش در چاه هلاک خواهد شد.

یهودا – اینکار بهتر است. (یوسف نزدیک میشود)

شمعون (او را طپانچه زده) – یوسف آیا باز هم برای عیب‌جوئی ما میآیی؟

یوسف– برادران عزیز چه حرکت زشت و کدام فعل ناپسند از من سرزده است که برمن چنین ستم می‌کنید؟

لاوی – خودت گناه خود را میدانی.

یهودا – برادران طناب کجا است؟ (طناب جسته مشغول یوسف میشوند)

روبن (جدا) – خدایا وسیله‌ای ساز که من یوسف را از مرگ خلاص کرده بدست یعقوب برسانم زیرا مسئول محافظت او من هستم.

یوسف – ای عزیزان اگر بمن رحم نمی‌کنید به یعقوب سالخورده رحم کنید و او را بفراق من گرفتار نسازید.

لاوی – یوسف امروز بگو آفتاب و مهتاب که تو را در خواب سجده میکردند بیایند و تو را از قعر چاه نجات دهند.

شمعون (با خنجر بر سر یوسف دویده) – خیر خیر باید همانطور که وعده داده‌ایم عمل کنیم این سست پیمانی یعنی چه؟ (روبن و یهودا دستش را میگیرند)

یوسف – برادران آخر مگر شما را رحم و جوانمردی نیست؟ آه، پدرجان در این ساعت کجائی؟

شمعون – افسوس که برادرانم وعده‌های خود را فراموش می‌کنند والا در همین دقیقه تو را حالی میکردم که پدر در این ساعت کجا است؟

روبن – من نمیتوانم بدی برادر خود را مشاهده کنم. (خارج میشود)

لاوی – اما برادران پیراهن زربافت را باید درآورد طناب را باز کنیم. (باز می‌کنند)

یوسف – آه، شما را باحترام یعقوب قسم میدهم که از این پیراهن چشم بپوشید زیرا این پیراهن کفن حقیقی و مونس بعد از مرگ من خواهد بود.

لاوی – این یاوه‌ها دیگر ثمری ندارد. (او را دوباره بسته بر لب چاه میبرند)

یوسف – التماس دارم لحظه‌ای اجازه دهید که روبن برادر ارشد خود را ببوسم و خداحافظی کنم.روبن،

روبن، آه. (او را در چاه میاندازند)

شمعون – خدای روبن هم مشکل بتواند تو را نجات دهد.

لاوی – خوب از دســتش خلاص شــدیم حالا بنشینید قدری اســتراحت کنیم و نهار بخوریم. (مشغول خوردن میشوند)

یوسف (از ته چاه میخواند) – کجائی ای پدر آخر کجائی

ز حال من چنین غافل چرائی

بیا بنگر مرا تا در چه حالم

بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش را خود خوار کردی

بدست دشمنان افکار کردی

شمعون – صدایش در ته چاه هم قطع نمیشود برخیزید بگوشه دیگر برویم.

(صدای زنگ شتر از دور میرسد)

یهودا – عجب صدای مهیبی است که قلب مرا تکان میدهد.

لاوی – ای یهودای شیردل، آیا از کاروان شتر میترسی؟ این قافله شتر است.

یهودا – نمیدانم چرا دل من اینطور نازک شــده اســت برادران یک چیزی بنظرم می‌رســد برادر خود را کشتن و خون او را پنهان کردن چه سود دارد؟ یوسف در این چاه تیره هلاک خواهد شد بیائید او را باین کاروان بفروشیم و دست ما بروی او دراز نشده باشد زیرا او برادر و گوشت و خون ما است.

لاوی – پس برویم او را از چاه بیرون کشیم یهودا. (دو نفری بر سر چاه میروند)

یهودا – لاوی من یک روشنائی عجیب و غریبی در چاه می‌بینم تو نگاه کن ببین چه می‌بینی.

لاوی – بعلاوه صدای تکلم هم از ته چاه بیرون می‌آید تو گوش کن ببین چه میشنوی.

یهودا – یوسف، یوسف، جوابی بگوش من نمیرسد.

لاوی – بهر جهت طناب که در چاه انداخته شد معلوم خواهد گشت.

(طناب را پائین میکنند)

یهودا – خدایا این چه نوری است که از چاه بیرون میآید.

لاوی (بیوسف) – چه صحبتی در ته چاه داشتی، یوسف؟

یوسف – لاوی، حقیقتاً مرا خوشتر بود که در قعــر چاه با جبریل امین بسر ببرم تا اینــکه از جور شماها جان بدر نبرم.

یهودا – با که گفت بسر ببرم؟

(مالک زعر با غلام سیاه خود وارد میشود)

لاوی به **یهودا** – صبر کن ببینم مسافرین کی هستند.

مالک – عجب صحرای روشن و منوری است مگر نورباران شده است؟

یهودا – سفر بخیر ای رئیس قافله عرب، از کجا آمدی و بکجا میروی؟

مالک – از جلعاد آمده مال‌التجاره بمصر میبریم.

لاوی – مال‌التجاره شما چیست؟

مالک – کتیرا و یلسان و لادن است.

یهودا – اسم شریف شما چیست؟

مالک – مرا مالک زعر می‌خوانند و در میان قوم عرب و مصر مشهور هستم.

یهودا – این غلام را میخواهیم بشما بفروشیم که دارای غلام سیاه و سفید هر دو باشید.

مالک – چه علت دارد که میخواهید جوان باین خوبی را بفروشید؟

یهودا – این جوان اگر چه نیکو و پاکیزه بنظر می‌رسد ولی دارای سه عیب است ما از تحمل آن قاصر هستیم اول آنکه اندکی جنون دارد مثلاً همیشه میخواهد خود را با ما مخلوط نموده صیغه برادری با ما بخواند و ما را برادران خود خطاب کند و اینحرف مناسب با شئونات ما نیست دوم‌آنکه گریزپا است و راه فرار را خوب میداند و سوم آنکه همیشه گریه میکند چه باجهت چه بی‌جهت.

مالک – با این معایب هیچکس را پروای داشتن یک چنین غلامی نخواهد بود.

یهودا – صحیح است ولیکن شما را وسائل بسیار است که از ابزار این مفاسد میتوانید جلوگیری نمائید مثلاً برای جلوگیری از گریزپائی او غلامان و شتران زیاد دارید و ممکن است بخوبی اورا مراقبت کنید.

مالک – خیلی خوب غلام خود را با این ترتیبات چند میفروشید؟

یهودا – بیست پاره نقره برای طرفین مناسب است.

لاوی (آهسته) – خیلی کم گفتی برادر.

شمعون – (به لاوی) شخص خائن نصف این قیمت هم ارزش ندارد.

مالک – من قبول می‌کنم بشرط اینکه سندی بمن بسپارید که بیع شما استوار است و این غلام همان معایب ثلاثه را که برشمردید دارا بوده است.

شمعون – ما سند میسپاریم مشروط بر اینکه شما هم نوشته بدهید که چهار شرط را نسبت باین بیع وشری رعایت خواهید کرد.

مالک – شرایط اربعه کدام است؟

شمعون – اول آنکه هیچگاه این غلامرا بی بند و زنجیر نگذاری دوم آنکه لباسش پلاس باشد سوم آنکه جایش روی جهاز شتر باشد و چهارم او را بجایی ببری که دیگر دسترس باین نواحی‌نداشته باشد.

مالک (خندید) – معلوم است از دست او عاجز شده‌اید. بسیار خوب حاضرم. (مالک و لاوی مشغول نوشتن میشوند).

لاوی (می‌خواند) – ما ده نفر روبن، شمعون، لاوی، یهودا، دان، نفطالی، جاد، آشر، بساکار و زبولون بنده‌ای خانه‌زاد داشتیم موسوم به یوسف و او را به بیست پاره نقره فروختیم به مالک زعر به بیع قطع ولی با سه عیب بزرگ که در غلام موجود بود اول آثار جنون دوم گریزپائی سوم عادت گریه کردن دائمی – شما سند خود را بدهید ببینیم چه نوشته‌اید (سند را از مالک میگیرند)

یهودا – لاوی بگذار همه برادران ببینند.

لاوی – صحیح است خط ها را معاوضه کنیم.

مالک – سیاه نقره را تحویل بده – دیگر الوداع (سیاه تحویل میدهد)

یوسف – ای مالک – اندکی اجازت ده تا برادران خود را وداع کنم.

مالک (بسیاه) – من می‌روم و غلامرا بدست تو می‌سپارم بگذار آنچه میخواهد بکند بعد با هم بیائید. (خارج میشوند)

یوسف – برادران موقع فراق رسید پیوندی را که خدا میان ما بست دست قضا اکنون از هم گسست و ما را تا روز قیامت بدرد هجران مبتلا ساخت اما ای برادران هرچه با من کردید گذشت پس چه بهتر که در موقع جدائی طریق آشـــنائی پیش گیریم تا یک دفعه دیگر آشـــتی کنیم و کرده‌های گذشته را فراموش نمائیم. ای روبن و یهودا برادران غمخوار من از این سپس هر جا طفل یتیم و اسیری ببینید او را بیاد من نوازش کنید هر جا غلامی می‌یابید آنهم غلامی که چون من خوار و ذلیل و قیمتش فقط بیست پاره نقره باشد بر او رحمت کنید و آزار مرسانید هر جا دیوانگان و دزدان را ببینید بر آنها هم ببخشائید و بخاطر بیاورید که منهم در این عالم بدیوانگی و دزدی متهم شدم بالاخره هر جائی که پدری را ببینید که در کنارش پسری نیست یادی از من کنید.

سیاه – بس است دیگر قافله دور شد.

یوسف – پس اجازه بده چند کلمه دیگر بگویم و بعد قدم به بیابان فنا بگذارم.– برادران التماس دارم پدرم را دیگر آزار مرســـانی د که او خود دل‌آزرده هست اما بگوئید بازوئی که تعویذ مقدس بر آن بسته بودی در زیر طناب ظلم فشرده شد و چهره‌ای که با محبت پدرانه می‌بوسیدی محل سیلی و ضربت برادرانه گشت و در این لحظه آخر مخصوصاً التماس دارم که بجای من گونه‌های لطیف ابن یامین برادر کوچکم را ببوسید و بگوئید بی‌برادر شدی. (برادران خارج میشوند).

سیاه – حالا دیگر بس است.

یوسف (در موقع عزیمت) – پدرجان خداحافظ آیا هرگز دیگر روی مرا خواهی دید؟

سیاه – بچه شخصی حرف میزنی؟ حالا بمن ثابت شد که جنون داری (خارج میشوند)

(روبن بر سر چاه وارد میشود)

روبن – یوسف، یوسف، – خداوندا یوسف را کجا بردهاند؟

(برادران وارد میشوند)

روبن – برادران یوسف در چاه نیست جواب پدر را چه بدهم؟

شمعون – الان بشما خواهم گفت چه قسم جواب پدر را باید داد– لاوی بزغاله را بکش تا بهمان نقشهای که گفتهام عمل کنیم (بزغاله را کشته پیراهن یوسف را در آن فرو میبرند).

لاوی – شمعون پیراهن را باخنجرت سوراخ سوراخ کن بطوریکه شبیه بجای دندانهای گرگ باشد.

شمعون (پیراهن را سوراخ سوراخ کرده) – بلافاصله باید نزد یعقوب برد.

(روبن در حال تحیر است)

لاوی – روبن یوسف را مالک زعر عرب خرید و برد دیگر برای چه اینقدر فکرمیکنی.

روبن – برادران من فقط در پیش یعقوب مسئول هستم ولیکن شماها در نزد خدای یعقوب هم شرمنده هستید و عاقبت برای این ظلمی که کردهاید تقاص خواهید شد.

(قدری سکوت)

یهودا – برادران در حقیقت گناه بزرگی مرتکب شدیم حیف از این برادر که از دست دادیم.

(گریه برادران) لاوی نازنین اگر مقصود برگرداندن یوسف است ممکن نیست زیرا بدتر از همه سند بیع قطع هم بخریدار سپردهایم.

روبن – خلاصه برادران یک تخمی در تاریخ عالم کاشتید که میوهاش تا روز قیامت ملامت است.

مجلس چهارم ـ اطاق یعقوب

یعقوب – بارالها نمیدانم چرا الهام خود را از من دور کردهای و حواسم اینقدر پریشان است، فرزندانم چرا اینقدر دیر کردند و یوسف کجا رفت که آنها را ملاقات کند؟

(برادران یوسف وارد میشوند)

یهودا – روبن چرا حرف نمیزنی؟ آنچه گفتنی است بگو.

روبن – من ابداً نخواهم گفت زیرا شاهد تمام قضیه نبودهام.

یعقوب – چه مطلب است که از گفتن آن شرم دارید؟

یهودا – این پیراهن را در بیابان یافته‌ایم تشخیص بده مال پسر تو است یا خیر؟

یعقوب (بر سر زده) – آه، این مال یوسف است (از هوش میرود)

(همه دور یعقوب جمع میشوند) – آه پدرجان.

روبن – دیگر گمان مبرید که یعقوب از این فراق جان بدر خواهد برد.

(یعقوب را قدری بهوش می‌آورند)

یعقوب – یوسف، یقین دارم جانوری درنده تو را خورده است و من دیگر چرا زنده هستم.

شمعون – ما هم همین احتمال را میدهیم.

یعقوب – مگر یوسف با شما نبود؟

شمعون – خیر ما او را ندیده‌ایم.

روبن (آهسته) – برادران نیرنگ تا بکی، در اینساعت دیگر توبه کنید.

یعقوب – آه یوسف عزیزم، چطور گرگ بی‌مروت چنگال خود را ببدن لطیف تو فرو برد، ای فرزندان اسرائیل دیگر بی‌پدر شدید زیرا این سوگواری مرا نزد پسر خود خواهد کشانید (مویه وگریه یعقوب).

مجلس پنجم ـ بیابان

(قبرراحیل مادر یوسف نمودار و صدای زنگ شتر شنیده میشود)

(یوسف دوان دوان وارد میشود)

یوسف – مادرجان، مادر. (روی قبر می‌افتد)

بیا مادر نگر حال تباهم — اسیر و خوار در دست سیاهم

تو خود آسان سپردی ره بمنزل — بمن کردند اخوان کار مشکل

همی خواهم که از این زندگانی — مرا از مهر پیش خود رسانی

(سیاه نمودار میشود)

سیاه – خدایا من یوسف را محکم بشتر بسته بودم نفهمیدم چطور خودش را پیاده کرد و بکجا گریزان شد. راست میگفتند که گریزپا است. آه چرا از او غافل شدم؟ جواب مالک را چه بدهم. یوسف، یوسف، آه صدای نازکی بگوشم میرسد (سر بر زمین گذاشته آواز یوسف را میشنود و بطرف او میدود) یوسف کجا فرار کردی؟ (او را سیلی میزند)

یوسف – سیاه تو را بخدا ساعاتی بگذار تا با مادرم وداع کنم بعد آنچه می‌خواهی بکن.

سیاه – تو را باید با تازیانه رام کرد. (او را تازیانه میزند)

یوسف – سیاه بیرحم من از تازیانه‌ات بیم ندارم زیرا جاذبه مادرم قوی‌تر است

(زلزله و رعد شروع میشود)

(مالک وارد میشود)

مالک – کجا رفتی در این زلزله؟

سیاه – غلام تازه فرار کرده بود حالا او را پیدا کردم (زلزله سخت‌تر میشود)

مالک – بارالها چه خبر شد؟

سیاه – دنیا زیر و زبر شد.

مالک – دقیقه‌ای بیش نیست که طوفان و زلزله حادث شد، سیاه بگو ببینم امروز چه کرده‌ای؟

سیاه – کاریکه هر روز میکردم.

مالک – این نیست مگر بواسطه معصیتی که ممکن است یکی از اهل قافله مرتکب شده باشد.

سیاه – من که ... فقط غلام تازه فرار کرده بود رفتم او را جستجو کنم.

(زلزله سخت‌تر میشود)

مالک – آیا او را اذیت و شکنجه رسانیدی؟

سیاه – اذیت، چه عرض کنم.

مالک – معلوم است غلامرا بیجهت اذیت کرده‌ای باید از او معذرت بطلبی.

سیاه (پیش قدمهای یوسف افتاد) – من عذر می‌خواهم.

یوسف – خدایا گناه همه را بیامرز و این سیاه را هم احسان فرما. (او را بلند می‌کند)

(زلزله ساکت و سیاه سفید میشود)

مالک – به‌به زهی سعادت من که یک چنین ملکی را خریداری نموده‌ام. سیاه تو هم از برکت دعای‌یوسف سفید شدی – هیچ ملتفت هستی؟

سیاه – قربان معجزت بروم مرا ببخش.

مالک – یوسف هرچه میخواهی از من طلب کن تا مراد ترا بجای آورم.

یوسف – ای مالک خواهشی برای سیم و زر یا مال و جاه دنیا ندارم – فقط حاجتی که دارم اگربرآوری اینست که دستخط معامله خود را با کنعانیان بغلامت واگذار نمائی.

مالک – اینکه مطلب نیست – سیاه سند را بیوسف بده و از این ببعد او را درست خدمت و پرستاری کن.

(پرده می‌افتد)

پرده دوم ـ مملکت زلیخا و مصر
مجلس اول ـ خوابگاه زلیخا

(زلیخا نصفه شب بیدار و پریشان حال نشسته)

زلیخا – خدایا نمیدانم تقدیر چه میخواهد با من بکند – شب بجز بیخوابی و روز غیر از بیتابی چیز دیگری بخود سراغ ندارم. از همان دفعه اول که این صورت را در خواب دیدم خیالات من زندگانی من معاشرت من با دختران درباری هم تغییر کرد. هرچند تاکنون دو مرتبه او را بخواب دیدم ولی نفهمیدم کیست و مقصودش از پریشان کردن من چیست. کاش یکمرتبه دیگر او را در خواب میدیدم. یکنفر هم در این دل تیرهٔ شب مونس من نیست که راز دل بر او بگشایم. افسوس که با این همه قیل و قال درباری باز هم در حقیقت غریب و بیکس هستم. (در زیر گریه خوابش برده و یوسف در عالم خواب باو نمودار میشود) – آه این کدام حوری یا فرشته است که بطرف من میخرامد؟ ای طلیعه نور بگو ببینم کی هستی؟

یوسف – از شناختن من چه مراد داری؟

زلیخا – این سومین دفعه‌ایست که شمایلت را بمن مینمائی و صبر و هوش از من میربایی ولی نمیگوئی کی هستی بیا و این سئوال را اجابت کن.

یوسف – من همنوع تو هستم. از نژاد آدمم و از جنس آب و خاک عالم.

زلیخا – تو را بآن کسی قسم که یک چنین جمال دلارای را بتو بخشید بگو ببینم اسمت چیست؟

یوسف – اسمم عزیز مصر است.

زلیخا – مکان و مأوایت کجا است؟

یوسف – مأوایم سرزمین مصر است. گوش بده ای کسیکه لاف عاشقی میزنی، اگر مرا دوست **داری** حق مهر و وفای مرا نگهدار و به بی‌جفتی صبر کن تا اینکه ... (از نظر غایب میشود)

زلیخا (از خواب جسته با لحن مخصوص میخواند):

وه که زچشمم خواب خوش جدا شد	بـا غـم و درد قلب من آشـنا شـد
ای خـدا ای خـدا تـا بکی خواب فریبا	غیب شـد از نظر یار مه‌طلعت و زیبا
اسم و مکان گفت زخود نام و نشان گفت	آه کـه مطلـب بایما و نهـان گفت
برد از دسـت من او قلب شـکیبا	بـرد از دسـت مـن او قلب شـکیبا

(دایه وارد میشود)

دایه (بهمان لحن) –

وه چــه بــود ایــن نالــه ای زلیخــا

خلــق در خــواب و تــو در غریو غوغا

ای پری ای پری بیخوابی تو از چیســت

گوبمن گوبمن فکرت نزد چه شخصی است

چنــد بــزاری ز چیســت ایــن بیقراری

ایــن نیمه شــب چــرا خواب نــداری

گر عاشــق شــده‌ای یار تو خود کیست

گر عاشــق شــده‌ای یار تو خود کیست

زلیخا – دایه برو بخواب از عشق و عاشقی چه صحبت میکنی؟

دایه – عشق و عاشقی نیست؟ انشاالله خواب بدی هم که ندیده‌اید؟ خیر قطعاً گریه شما در اثر خواب نیست زیرا قبل از خوابیدن هم گریه می‌کردید.

زلیخا – دایه بیهوشی مرا تو خواب تصور میکنی؟ مجال خواب نمی‌باشدم زدست خیال.

دایه – خیال را بخود راه مدهید خانم.

زلیخا – در سرای نشاید بر آشنایان بست

دایه (بخود) – یعنی چه، باید فهمید این چه مطلبی است. (خارج میشود)

زلیخا – آه، این چه خواب مبارکی بود؟ کجا رفت آن فرشته‌روئی که مطلب را ناتمام گذاشت و از نظرم غایب شد؟ چه شد دفعه آن قامت رعنا و آن جمال زیبا؟ یقین بدام عشق گرفتار شدم و میدانم هرگز مرا رهائی نخواهد بود (گریه می‌کند)

(دایه با دو کنیزک وارد میشوند)

کنیــز اول – خانــم چــرا گریه می‌کنید؟ چــه نگرانی و اندیشــه‌ای دارید که دلتنگــی میکنید الحمدالله اسباب نعمت و راحت همه قسم برای شما فراهم است علت این خودسوزی چیست؟

کنیزک دوم – خانم خدای نکرده مگر کسالتی دارید؟ اگر نقاهتی است بفرمائید ما که برای خدمت شما سر در کف گذارده‌ایم.

زلیخا – خیر خیر نه کسالتی ندارم و نه غصه مال و جاه دنیا.

کنیزک اول – اگر نگرانی ندارید این پریشانی از چیست؟

کنیزک دوم – و اگر کسالت ندارید چرا چنین بدحالت هستید.

زلیخا (برخاسته) – کجا است یک گوشه خلوت که ساعتی از سئوالات بیجای این احمقان فارغ شوم. (خارج میشود)

کنیزک اول – دایه، پس تو چرا سکوت اختیار کردی؟

دایه – برای اینکه مثل شما احمق خوانده نشوم. آخر اینکه طرز سئوال کردن و حرف زدن نیست.

کنیزک دوم – شما که زن فهمیده‌ای بودید چرا بما یاد ندادید که چه قسم حرف بزنیم؟

دایه – خواستم امتحاناً ببینم شما که تقریباً با زلیخا هم‌سن هستید درد او را میتوانید بفهمید یا خیر؟

کنیزک اول – دایه از دو حال خارج نیست یا اینست که زلیخا را چشم بدی رسیده و یا او را سحر کرده‌اند.

دایه – عجب حرفی میزنی، غیر از من و شما و آفتاب تاکنون کسی جمال زلیخا را رؤیت نکرده است که او را چشم زده باشد.

کنیزک دوم – من گمان میکنم از دیو و پری گزندی باو رسیده است.

دایه – اشتباه کرده‌اید.

یقین دانم که از آثار عشق است   دلش بیشک بزیر بار عشق است

کنیزک اول (به **کنیزک دوم**) – عجب ادعای عقل می‌کند، خوب مشتش باز شد الان می‌گفت کسی تاکنون زلیخا را ندیده است حالا میگوید عاشق است (دلش زیر... نمیدانم ...)

کنیزک دوم – آخر پیرزن عاقل، تا کسی کسی را رؤیت نکند عاشق نمیشود.

دایه –فهمیدم طفل هستید چه اهمیت دارد؟ اگر در بیداری کسی را ندیده باشد ممکن است در خواب دیده باشد.

کنیزک اول – می‌گویند آدم که پیر میشود خر میشود حالا بمن معلوم شد.

کنیزک دوم – ما رفتیم و کشف این قضیه را بشما واگذار کردیم. (خارج میشوند)

دایه – از شماها هم کاری ساخته نیست. من خودم مگر درد زلیخا را بفهمم.

مجلس دوم ـ اطاق زلیخا

(دایه مشغول آراستن اطاق است)

دایه – امروز امیدوارم بکشف این قضیه موفق شوم اما از آنطرف ... مشکل دو تا شده است. از خیال شوهر کردن هم منصرف شد. خواستگارها را که جواب کرد، پنجاه خواستگار... بله پنجاه خواستگار هم بیشتر آمدند و رفتند از چندی باین طرف پیش از این باز اظهار تمایل می‌کرد ولی از آن شبی که گریه میکرد تا بحال ...

(زلیخا وارد میشود)

زلیخا – دیگر چه لندلند میکنی دایه؟

دایه – از بدبختی خودم شکایت میکنم که خود را در این خانه پیر کردم و حالا اولاد خودم بعضی مطالب را از من پوشیده میدارد.

زلیخا – مقصودت چیست دایه؟

دایــه – زلیخــا تو میدانی که اول کســیکه روی تو را دید من بودم و نافــت را از مهر من بریدم تو را در

پردهٔ دل جا داده تن و جانت را از شیر محبت پرورش دادم. چه شبها که برای پرستاری تو تا صبح مژگان بهم نمیزدم و چه روزها که تو را در آغوش گرفته از جان خود ســوا نمی‌کردم حالا هم در همان خدمت هستم که بودم پس چرا راز دلت را از من پنهان میداری؟ بگو ببینم چرا اینقدر آشفته و درهم هستی؟ یقین دارم که از یک وجودی باین محنت گرفتار شدی مرا خبر ده کیست اگر در آسمان باشد من او را با دعا و تسبیح پائین میکنم. اگر حوری یا پری باشد با افسون او را در شیشه میکشم میگذارم در پیش رویت. اگر هم از جنس آدمیزاد باشد بزودی برایت حاضر میکنم.

زلیخا – دایه مجبورم میکنی که حقیقت را با تو در میان گذارم اما ابتدا بگو بربطزنهای من بیایند و با صدای ساز خود قدری دلم را تسکین دهند تا بتو معلوم کنم.

(دایه خارج میشود) – اگرچه خیلی زرنگ و زبان‌باز بنظر میآید ولی آدم افتاده‌ایست مطلب را علناً باو خواهم گفت. (دایه با دو نفر بربطزن وارد میشوند) – عزیزان من هیچگاه از من دور نشوید.

بربطزنها – اطاعت میکنیم خانم (سازهای خود را کوک میکنند)

زلیخا – دست شما بکدام پرده متمایل است؟

یک بربطزن – این در مقام شکسته است خانم.

زلیخا – به‌به صفت دل من است بزنید (بربطزنها مینوازند)

– دایه از همان لحنهای شیرین قدیم است لابد میتوانی بخوانی.

دایه (در جواب ساز) – ای قدت چون سرو آزاد

وی رخت ماه خداداد

راز پنهان غم فزاید

راز برگو تا شوی شاد (جواب ساز)

زلیخا (در جواب ساز):

ایکه از شیر محبت پروریدی جان ما را

خوش بود گر راز پنهان با تو سازیم آشکارا (جواب ساز)

دایه – زلیخا، دایه‌ات را ممنون کردی.

زلیخا – اما نمیدانم چه قسم این وجودی را که صبر از دلم ربوده بتو معرفی کنم. این صورتی است که در خواب دیده‌ام کجا دیدارش در بیداری برای من میسر میشود؟

دایه (پس از لختی تفکر) – زلیخا میدانی اینها کار دیو و کار دیوان مکر و ریو است. دیو برای فریب دادن آدمیزاد خودش را گاهی بصورت معشوق زیبا درمیآورد.

زلیخا – معاذالله، دیو را کجا جرأت و قابلیت آنست که بتواند خود را بیک چنین صورتی در آورد؟

دایه – چرا – خیلی از این چیزها را از قدیم شنیده‌ایم بهر جهت خانم این خوابی است کج ونادرست.

زلیخا – دایه، راست با راست می‌آید کج با کج من چه ناراستی کرده‌ام که باید بخواب ناراست‌گرفتار شوم؟
دایه – این کاری است که اتفاق افتاده و چاره‌اش منحصر است باینکه خیالش را از سر بیرون کنی.
زلیخا – اگر کار بدست من بود راست می‌گفتی حرف اینجا است که تدبیر کار و عنان اختیار از دست رفته است.
دایه – خانم جان انشاءالله عروسی که کردید این بی‌طاقتی تمام خواهد شد.
زلیخا – عروسی؟ چه میگویی؟ با کی عروسی؟
دایه – چه عرض کنم من که نمیدانم این خواستگارها از طرف چه اشخاصی پیغام داشتند.
زلیخا – دایه، از همه اقطار و اکناف عالم برای خواستگاری آمده بودند یکی از طرف سلطان روم دیگری از جانب پادشاه شام دیگری از عدن دیگری از مد و هر کدام تحفهٔ سنگینی در مشت داشت و انگشتر سلیمانی در انگشت.
دایه – گویا طیموس به هیچکدام از آنها تمایل نشان نداده است؟
زلیخا – انتخاب طیموس شرط نیست. انتخاب باید با من باشد زیرا شوهر برای من است.
دایه – شما هم که هیچکدام را انتخاب نکرده‌اید؟
زلیخا – دایه؟ آیا آدم عاقل زوج و همسر آتیه خود را ندیده انتخاب می‌کند؟ سلطان روم و پادشاهان **شام** و عدن و غیر هم همه اسامی بزرگی است ولی هویت آنها معلوم نیست.
دایه – خانم جان پس تمایل شما بکدام سمت است؟
زلیخا – مجبورم آخرین و بزرگترین اسرار خود را بتو بگویم، من شور مصر در سر دارم و پدرم نیز از این مسئله آگاه است.
دایه – گمان می‌کنم آنکسیکه در خواب دیده‌ای عزیز مصر بوده است.
زلیخا – آفرین به حدس تو دایه ولی اسم مبارکش را از کجا فهمیدی؟
دایه – از طیموس پدرتان شنیدم چون اسم مصر بر زبان آوردید من مطلب را درک کردم.
زلیخا – چه مطلبی شنیدی که عزیز مصر در آن ذکر شده بود؟
دایه – اگر قول میدهید دیگر اینطور بیتابی نکنید این خبر را که خیلی خبر تازه‌ایست بشما عرض میکنم.
زلیخا – دایه زود بگو که دیگر طاقت ندارم.
دایه – پدرتان بتوسط سجانوس برای عزیز مصر پیغامی فرستاده و سجانوس بنا است همین یکی دو روزه عازم مصر شود.
زلیخا – فوراً برو اگر حرکت نکرده است خبرش کن اینجا حاضر شود.
(دایه خارج میشود)

زلیخا – بربط زنهای عزیزم غم‌انگیز بزنید که غم عشقم تازه شد.

(غم‌انگیز میزنند)

زلیخا – (در جواب ساز)

پیامی کز دیار مصر آید

چو زلفش عقده از کارم گشاید

عجب سحری است در جادوی زلفش

که گه شادی دهد گه غم فزاید

(دایه و سجانوس وارد میشوند)

زلیخا – سجانوس، چه مأموریتی داری؟

سجانوس – خانم مرا سجانوس و حافظ اسرار طیموس میخوانند. میترسم اسباب مسئولیت شود.

زلیخا – برای من خودت را معرفی می‌کنی؟ من میگویم پیغامت را بازگو.

سجانوس – بطور خلاصه معرفی جمال شما است برای عزیز مصر.

زلیخا – خیر اصل طومار را برای من باید بخوانی.

سجانوس (طومار را درآورده میخواند) – از طیموس پادشاه مغرب بعزیز مصر رئیس خاصان و مقربان فرعون سلام باد...

زلیخا – مقدمه را نخوان اصل مطلب را بگو.

سجانوس (بخود) گیر عجب بی طاقتی افتادیم (میخواند):

مـرا در بـرج عصمـت آفتـاب اسـت

کـه مـه را در جگـر افتاده تاب اسـت

ز اوج مـاه برتـر پایـهٔ او

ندیـده دیـده خـور سـایه او

زگوهـر در صـدف صافـی بدن‌تـر

زاختـر در شـرف پرتـو فکن‌تـر

کنـد پوشـیده رخ مـه را نظـاره

کـه ترسـد بینـدش چشـم سـتاره

جـز آئینـه کسـی کـم دیـده رویش

بجـز شـانه کسـی نگشـوده مویـش

نباشد غیر زلفش را میسر

که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان

نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت

نسوده بر لبش نیشکر انگشت

گذر بر چشمهٔ جویش نیفتد

که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده

ولی صد شور از بیرون پرده

همه شاهان هواخواه اویند

خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام

همه از شوق او خون دل‌آشام

ولی او در نیارد سر بر کس

هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم

شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است

براه مصر اشکش رود نیل است

همانا خاک او زانجا سرشتند

برات رزق او آنجا نوشتند

ندانم سوی مصرش این شعف چیست

هوا انگیز طبعش آنطرف چیست

اگر افتد قبول رای عالی

فرستیمش بدان دلکش حوالی

دایه – با این تعریف و توصیف گمان میکنم دیگر عزیز مصر از خوشی در جلد نگنجد.

زلیخا – سجانوس دیگر بیش از این درنگ مکن و فوراً عازم مصر شود.

(سجانوس خارج میشود)

– ببین دایه چطور آدم باید در راه عشق همه جور خفت و خواری بر خود روا دارد؟خواستگارها را همه

رد کردم و حالا باید ما خواستگار بشویم.

دایه – زلیخاجان من حالا بگو ببینم این شمایلی که در خواب دیدی می‌ارزد باین مکافات و باین‌ذلت یا نه؟

زلیخا – قمار عشق است دیگر.

دایه – گویا صدای طیموس بگوشم میرسد خوب است مطلب را قطع کرده از اینجا بجای دیگربرویم.

مجلس سوم ـ صحرا

(زلیخا با دایه در خیمه هستند)

زلیخا – واقعاً خستگی این مسافرت جانم را فرسود

دایه – تنها خستگی مسافرت نیست – انتظار وصال است که مزید بر علت شده است.

زلیخا – دایه، گمان نمیکنم هنوز نصف راه طی شده باشد.

دایه – راست است ولی مصریها همه از طرف عزیز مصر باستقبال شما آمده و منزل بمنزل شما را با این تجملاتی که می‌بینید بمصر می‌رسانند. این خیمه‌ها را از دور ملاحظه میفرمائید؟ تماماً پر است ازخدام و ملازمان عزیز مصر.

زلیخا – دایه دیگر دلم تمام شد بگو ببینم خود عزیز مصر که از مردمک چشم عزیزتر است باینجا آمده یا خیر؟

دایه – بله خانم عزیز هم در همین صحرا است و این خیمه قشنگ بدستور خود او برپا شده است.

زلیخا – آه، دایه حالا موقع ابراز دوستی و غمخواری تو است.

دایه – چه کنم؟ هرچه بفرمائید بجان و دل اطاعت دارم.

زلیخا – خواهش دارم از تو که این خیمه را شکافی دهی تا بیک نظر آرزوی جانم را ببینم که بیش از این طاقت و حوصله را دشوار می‌بینم.

دایه (بخود) – راست گفته‌اند:

وعده وصل چون شود نزدیک

آتش عشق تیزتر گردد

–خانم جان منتها یک یا دو روز دیگر شما از هم جدا باشید بیشتر که نیست. (مشغول سوراخ کردن خیمه می‌شود.

زلیخا – یک روز بنظرش کم است بنظر من هزار سال است.

دایه – بفرمائید خانم نگاه کنید عزیز همین جلو است.

زلیخا – آه، دیدن روی تو و دادن جان مطلب ما است (جلو رفته نگاه میکند)

– آه دایه، دیدی چطور ناامید شدم؟ (گریه میکند)

دایه – خانم در موقع دیدار شادی مناسب است نه گریه و عزاداری.

زلیخا – این چه طالع و اقبالی اســـت که من دارم؟ دیگر زندگی برای من حرام اســـت و تا روز ابد من ببدنقشی و ناکامی مشهور شدم. (گریه میکند)

دایه – خانم جان قدری آرام بگیر تا بفهمم مطلب چیست.

زلیخا – (می‌خواند)

نه آنســـت این که من در خـــواب دیدم

به جســـتجویش ایـــن محنت کشـــیدم

نه آنســـت این که عقل و هوش من برد

عنـــان دل بـــه بیهوشـــیم بســـپرد

افسوس که با اینهمه امیدواری و با این خفت و خواری در عوض گل بخار و بجای گنج بمار رسیدم.

دایه – زلیخا، این بود نتیجهٔ قماری که با عشق باختی؟

زلیخا – دایه، من آن تشنه سوخته‌ای هستم که در بیابان از دور چشمه آبی بنظرش میرسد دوان دوان جلو رفته وقتی نزدیک میشود جز زمین شوره‌ای چیز دیگر نمی‌بیند یا آن کشتی شکسته‌ای که در میان امواج دریا بهر سو متلاطم است از دور زورقی را می‌بیند که بجانب او میآید ولی عاقبت معلوم میشود که نهنگ بزرگی است که کامش برای بلعیدن آن ناکام باز است.

دایه – زلیخا، روز اول عرض نکردم خواب شما کج بوده و در خواب اساساً اعتباری نیست؟

زلیخا – دایه، من بخواب خود معتقدم زیرا آنکه در خواب بمن وعده و نام و نشانی داد نازنین‌تر از آنست که بتوان او را بکجی و خباثت منسوب کرد.

دایه – پس خانم باید صبر کنی غیر صبر اینجا دیگر چاره‌ای نیست شاید اینها وسیله‌ای باشد برای رسیدن بمقصود. دانشمندان میگویند:

در بیابان عمل صبر است زاد

کس بدون صبر کی یابد مراد

(پرده می‌افتد)

پرده سوم ـ مصر
محلس اول ـ اطاقی در خانه عزیز مصر

(مالک زعر نشسته و پیشخدمت عزیز ایستاده است)

مالک – شما نمیدانید علت اینکه عزیز مصر مرا احضار نموده چیست؟

پیشخدمت – گمان میکنم راجع بغلامی است که همراه خود بمصر آوردهاید.

مالک – عزیز از کجا ورود من و غلام را ملتفت شد؟

پیشخدمت – همان روز اول که شما با غلام وارد مصر شدید همهمه زیبائی غلام در همه ملک مصر منتشر شد و دیروز که غلام در رود نیل استحمام میکرد خلق کثیری بر سر او انبوه بودند.

(عزیز مصر وارد میشود)

عزیز – مالک عرب شما هستید؟

مالک – بله قربان.

عزیز – چند روز است وارد مصر شدهای؟

مالک – دو روز است قربان.

عزیز – اسم آن غلام عبرانی که همراه خود بمصر آوردهای چیست؟

مالک – اسمش قربان یوسف است ولی من او را غلام نمیدانم فرزند من است.

عزیز – خوب حالا کجا است؟

مالک – او را در منزل گذاردهام قدری از خستگی طریق استراحت کند اگر وجودش لازم باشد همین دقیقه او را بشرفیابی حاضر خواهم کرد.

عزیز – خیر لازم نیست اما همینقدر بدان که فرعون پادشاه مصر خبر ورود شما را با آن غلام عبرانی شنید، و وصف نیکوئی غلامرا برایش گفتهاند و باینجهت امر فرموده است او را بدربار سلطانی برده بمعرض مزایده و نمایش گذارند.

مالک – آیا ممکن است بفرمائید فرعون وصف شمایل غلامرا چه قسم تلقی فرمود؟

عزیز – مالک، خاک مصر بوستان جمال است و از گلهائی که در آن بستان پیدا میشوند بهتر محال است. نه فقط فرعون بلکه من نیز از این وصفی که درباره غلام شنیدهام تردید دارم.

مالک – حالا که تردید فرمودهاید هیچ لزومی ندارد پادشاه او را ببیند زیرا در حقیقت نه مایل و نه محتاج بفروش او هستم.

عزیز – آیا بفرعون و عزیزش جسارت میورزی؟ کیست که تو را یک چنین جرأتی داده است؟

مالک – قربان، شاید تصور فرمودهاند خانهزاد این سفرهم مانند سایر دفعات غلامحبشی آورده است!

عزیز – غلام حبشی؟ چه مزخرفاتی که میگوئی! غلامی که از کنعان آوردهای!

مالک – حقیقتاً قربان من سنوات بسیار است که در کل عالم و در جمیع طوایف بنی‌آدم سیاحت میکنم و تجارت دارم و تا یومنا هذا جمالی باین خوبی و وجودی باین پاکیزگی ندیده‌ام می‌خواهند او را بمزایده بفروشند؟

عزیز – همین است که گفتم حکم خدیو مصر است و باید مجری شود بیش از این جدال مکن.
(به پیشخدمت) – نگاه کن! سه روز دیگر باید یوسف را در جلو دربار در آن میدان بزرگ حاضر کنند.

(خارج میشود)

مالک – استغفرالله از سفری که این دفعه کردم و غلامی که بمصر آوردم!

پیشخدمت – چرا متفکر هستی؟ میترسی غلام را بقیمت خوب نخرند؟

مالک – خیر ولی میدانم بهر قیمت که بخرند مرا مغبون خواهند ساخت.

پیشخدمت – هیچ واهمه نکن اینکار تماماً بدست من است. اگر هزار درهم بمن بدهی خودم منادی خواهم شد و غلامرا بهمین عزیز که تردید در جمال او داشت ببالاترین قیمتی خواهم‌فروخت زیرا ثروت او در همه ملک مصر مشهور است.

مالک – چگونه باین قیمتها باو خواهی فروخت؟

پیشخدمت – قول بده هزار درهم خواهی داد تا سر قضیه را بتو معلوم کنم.

مالک – قول دارم علی‌الله!

پیشخدمت – خود عزیز مصر خواجه است و جمال خوب را از بد قلباً نمیتواند تشخیص دهد ولی بتازگی زنی را اختیار کرده که هم صاحب ثروت است و هم دارای وجاهت او را محرمانه اطلاع خواهم داد که در پای مزایده حاضر شده جمال غلامرا ببیند دیگر چقدر او را خواهد خرید خدا میداند اما مطلبی که در خصوص عزیز گفتم هیچکس نمیداند مبادا جائی ابراز کنی؟

مالک – اطمینان داشته باش. خداحافظ.

پیشخدمت – فردا صبح زود یک سری بمن بزن.

مالک – البته. (خارج میشود)

مجلس دوم ـ اطاقی در خانه زلیخا

(دایهٔ زلیخا مشغول آراستن اطاق است)

دایه – نمیدانم عاقبت این داستان بکجا برسد! در عوض اینکه یوسف خدمت زلیخا را بکند زلیخا خدمت او را می‌کند. اما حقیقتاً هیچ معجزه‌ای بالاتر از این در دنیا اتفاق نیفتاده است! آدم یک کسیرا که هرگز ندیده در خواب ببیند. عاشق خیالی بشود، از ملک و وطن خود دنبال این آدم خیالی برود و خود را

بغربت بیندازد آنوقت آدم خیالی معشوق حقیقی بشود! خیلی مطلب است! قربان اقبال بروم! افسوس که در جوانی هیچ نفهمیدیم و عمر گذشت. خوب از همهٔ اینها گذشته عاقبت تکلیف این عشق و عاشقی چیست؟ جز اینکه سر این دختر را مشغول صحبت و حکایت کنم هیچ چاره‌ای نیست این چند روزه تمام سرگذشت عمر خودم را برایش گفتم امروز دیگر چه بگویم؟ امروز هم راستی قصه خرید و فروش یوسف را از او میپرسم تا فردا هم خدا کریم است.

زلیخا – (زلیخا وارد میشود) چه خوب گفتی که صبر کلید هر کار است! آنکه در خواب دیده بودم در بیداری بچنگم آمد.

دایه – حالا که بحرفم رسیدید خانم در عوض بفرمائید ببینم عزیز مصر چه قسم یوسف را در مقابل اینهمه صاحبان ثروت توانست بخرد؟

زلیخا – شوهرم که او را نخرید بالاخره خودم خریدم. دایه اگر دیر رسیده بودم یوسف را خریده بودند زیرا عزیز یک مبلغی پیشنهاد کرده بود ولی از زیاد کردن آن خودداری میکرد.

دایه – خانم جان بفرمائید چه قسم او را خریدید.

زلیخا – دایه نمیدانی چه هنگامه و محشری بود در جلو قصر فرعون وقتیکه غلامرا بمعرض فروش گذاشته بودند. همین پیشخدمت خودمان منادی شده بود و فروشنده اما ماشاءالله عجب زبانی دارد! چنان مردمرا بمعامله تشجیع می‌کرد که هر یکی از تجار و خداوندان ثروت هرچه بر سر زبانشان می‌آمد بی‌باکانه می‌گفتند.

دایه – قیمتها از چه قرار بود؟

زلیخا – اول یکنفر او را بده بدره زر سرخ خریدار شد که کم‌کم رسید بصد بدره.

دایه – آخرین پیشنهاد چه بود خانم؟

زلیخا – یکنفر از تجار بزرگ گفت من بقدر وزن یوسف مشک خالص میدهم.

دایه – پس شما خانم با این ترتیب چقدر قیمت گذاردید؟

زلیخا – دایه اگر جان را برای او نثار می‌کردم جا داشت ولی همینقدر که آخرین قیمت را دو برابر کردم دیگر کسی جرأت حرف زدن و زیاد کردن نداشت.

دایه (بخود) – دیگر چه بپرسم؟ (پس از قدری فکر) – راستی یک چیز دیگر بود خواستم سؤال کنم. پیرزن کلافی چه صحبتی است از آنروز تا بحال در دهن خلق افتاده است؟

زلیخا – دایه من با این همه ادعای عاشقی یک حرفی از همین پیرزن کلافی شنیدم که نزدیک بود مرا آتش بزند.

دایه – راجع بخرید و فروش یوسف دیگر!؟

زلیخا – گوش بده. در میان این غلغله و جمعیت بیشمار پیرزن قوزپشت و خمیده قامتی را دیدم که مردمرا باصرار و عجلهٔ تمام عقب میکرد تا خود را نزد منادی و یوسف رسانید. سپس دست در انبان پوسیدهٔ خود

کـــرده کلافی را که گویا دارائی منحصر بفرد او بود درآورد و بمنادی التماس‌کرد که کلاف را از او گرفته یوسف را باو بیع نماید. خنده درگرفت و منادی گفت ای عجوزهٔ بیخرد، مگر نمی‌بینی چه قیمتها بر یوسف میگذارند و معامله انجام نمی‌گیرد؟ پیرزن گفت دانستم که یک چنین فرشته‌ای را باین قیمتها نمیدهند لکن از فرط شـــوقی که بجمال بیمثالش پیدا کردم خواستم تا سخن‌سرایان دهر تا ابدالاباد نام پیرزن را هم در فهرست خریداران یوسف ذکر کنند.

دایه – به‌به باحساسات این پیرزن!

زلیخا – نمیدانی چقدر قشنگ این مضمون را برشتهٔ نظم در آورده‌اند. برو بگو آن بربطـزنها بیایند تا بفهمی چه قسم ساخته‌اند. (دایه خارج میشود)

حالا که دایه میخواهد ما را از خیال بیرون کند بگذار ما هم دلش را خوش کنیم.

(بربطـزنها و دایه وارد میشوند)

زلیخا – نوازندگان عزیزم! می‌خواهم یکمرتبه دیگر قصهٔ پیرزن کلافی را برای من سرائیده درســـا ز ها ی خود بنوازید.

بربطـزنها – اطاعت میکنیم (سازها را در مثنوی کوک کرده میزنند و میخوانند)

«آن زن پیـــری بخـــون آغشـــته بـــود
ریســـمانی چنـــد بـــر هـــم رشـــته بود
در میـــان جمـــع آمـــد بـــا خـــروش
گفـــت کای دلال کنعانـــی فـــروش
ز آرزوی ایـــن پســـر سرگشـــته‌ام
ده کلابـــه ریســـمانش رشـــته‌ام
ایـــن ز مـــن بســـتان و بـــا من بیـــع کن
دســـت در دســـت منـــش نه بی‌ســـخن
خنـــده آمـــد مـــرد را گفـــت ای ســـلیم
نیســـت در خـــورد تـــو ایـــن در یتیـــم
هســـت صـــد گنجـــش بهـــا در انجمن
چـــه تـــو و چـــه ریســـمان ای پیـــرزن
پیـــرزن گفتـــا کـــه دانســـتم یقیـــن
کاین پســـر را کـــس نه بفروشـــد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
گویـــد ایـــن زن از خریـــداران اوســـت»

زلیخا و **دایه** – آفرین! آفرین!

مجلس سوم ـ همان منظرهٔ پیش

(زلیخا متفکر نشسته و بربطزنها مشغول نواختن هستند)

(دایه وارد میشود)

زلیخا – دایه! آخر تدبیری بحال خانم بیچاره‌ات پیدا نکردی؟

دایه – خانم نمیدانم حالا دیگر چرا اینقدر بی‌قراری می‌کنید؟

زلیخا – مگر نمی‌بینی چگونه در آتش عشق یوسف می‌سوزم و می‌سازم؟

دایه – خانم

«در آن وقتی که از وی دور بودی

اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست

بداغش شمع جان افروختن چیست»

حالا که دیگر قضا و قدر او را پیش شما رسانده این پریشانی برای چیست؟ خوش اقبالی از این بالاتر نمیشود که بقول خودتان سلطان شما بندهٔ شما شده است.

زلیخا – آه!

«نمیدانی که من در دل چه دارم　　　از آن جان جهان حاصل چه دارم»

راست است که از من دور نیست ولی هرگز بمن نگاه نمیکند هر وقت باو نگاه میکنم فوراً به‌پشت پای خودش نگاه میکند. ای کاش من در زیر پای او بودم که نگاهش را بمن بیندازد. اگر بخواهم مطلبی را باو اظهار کنم بطوری ابروی خود را گره میدهد که دلم گره پیدا می‌کند.

دایه – خانم آیا تا بحال عشق خودتانرا بطور آشکار باو اظهار فرموده‌اید؟

زلیخا – خیر دایه ولی او حاضر به شنیدن این قبیل حرفها نمیشود!

دایه – دیدید وقتیکه عرض کردم «کارها بصبر برآید» چطور بحرفم رسیدید؟ حالا هم عرض میکنم هیچ چیز بهتر از صبر و طاقت نیست.

زلیخا – جواب تو و شرح این جدائی را مگر نالهٔ نی با آواز بربط بدهد.

(بربطزنها در مقام افشار مینوازند)

دایه (در جواب ساز) –

صبر و طاقت گشته دیگردر غمش نابود یکسر

ملک عقلم گشته ویران‌در غم آن ماه پیکر

(جواب ساز)

دایه (در جواب ساز) –

ای نگهدار تو داور　　　وی بملک جان برابر

خــود بفرمــا آنچــه خواهــی   تــا بفرمانــت نهــم ســر

(جواب ساز)

زلیخا – میگوئی هر چه میخواهم بتو بگویم؟ دایه! اگر بتوانی پیغام عشق مرا بیوسف برسانی و او را رام نمائی زهی سعادت من و زهی رشادت تو!

دایه – بسیار خوب شما که تشریف بردید و یوسف آمد اینجا باقبال شما کار را خاتمه خواهم داد.

زلیخا – من میروم و او را به بهانه میفرستم پیش تو ببینم چه میکنی.

(به بربطزنها) – فعلاً شما هم مرخص هستید ای تسلی دهندگان روح و جانم.

(بخود) – اما من پیغام را نگفتم چیست.

(بدایه) – خوب، لازم نیست خودت ماهر هستی. (با بربطزنها خارج میشوند)

دایه – می‌گوید «تو خودت ماهر هستی». خیلی خوب من ماهر هستم ولی دیگر عاشق که نیستم.کلمات من از لب و دهان خارج میشود از صمیم قلب که نیست.

(یوسف وارد میشود)

دایه – یوسف! پیغامی از خانم بزرگوار نور چشم عزیز مصر برای تو دارم.

یوسف – چه پیغامی داری؟ زود برسان و برو.

دایه (بخود) – عجب! گویا از جنس زن اساساً متنفر است! – آیا اینقدر فرصت نمیدهی که پیغام زلیخا را برسانم؟

یوسف – گفتم زود باش پیغام را برسان.

دایه – یوسف! زلیخا اگر چه خود بجمال آراسته و زیبا است ولی بدام عشق تو مبتلا است. در طفولیت سه بار جمال تو را در خواب دیده و غم عشق تو را در دل گرفته است و اکنون هم از فراق تو شب و روز ندارد.

یوسف – خوب، مرا چه باید تا بکنم؟

دایه – چه میشود اگر رضا دهی تا لحظه‌ای سر در قدمت گذارد؟

یوسف – این چه حرفی است که نسبت بزلیخا با آن عزیزی و بزرگواری میزنی؟

دایه – شک نیست که زلیخا عزیز است ولی «هوس دارد که با چندی عزیزی\ کند پیش کنیزانت کنیزی»

یوسف – مقصودت چیست دایه؟

دایه (آهسته و پس از قدری تأمل) – چه میشود اگر بگذاری از باغت میوه‌ای بچیند و از لعل لبت کامی بگیرد؟

یوسف – من غلام زرخرید زلیخا هستم و سر بفرمان او گذارده همه قسم در خدمتگذاری و جان‌فشانی او حاضرم ولی بگو راضی نشود که سر از فرمان خداوند به‌پیچم.

دایه – بدان که این عشق از آسمان برای زلیخا مقدر شده است.

«علت عاشق ز علتها جدا است   عشق اصطرلاب اسرار خدا است»

یوسف – عزیز مصر مرا امین خانه خود دانسته است چگونه میتوانم باو خیانت ورزم.

دایه – خیانت متوجه زلیخا میشود. اگر چه موقعی که طرفین باین امر راضی باشند خیانتی در کار نیست.

یوسف –خالق طرفین راضی نیست و وجدان سرزنش می‌کند. برو دایه با این منطق غلط نمیتوانی مرا بزناکاری ترغیب نمائی زیرا زنازاده زناکار میشود و پاک‌طینت پاک کردار. انسان سگ و سگ انسان نمیزاید همانطور که از گندم جو و از جو گندم نمی‌آید. پس من که زادهٔ اسرائیل و پروردهٔ جبرئیل هستم معاذالله که گناهی مرتکب شوم که از این سلسلهٔ پاک مرا دور سازد. (با تغیر خارج میشود)

دایه – خیالات زلیخا همه خام است.

(زلیخا و بربطزنها وارد میشوند)

زلیخا – دایه! این مرغ وحشی را رام کردی یا خیر؟

دایه – خانم رام شدن او بسته است باینکه در دام عشق شما گرفتار شود حالا قدری زود بود مطلب را باو آشکار کردیم. معاشرت کم‌کم خود او را هم عاشق خواهد کرد.

زلیخا – راست است ولی تا او رام شود دل من تمام شده است. (پس از قدری تأمل) بروبیرون ویوسف را فوراً بفرست اینجا. (دایه خارج میشود)

– رویهمرفته دایه هم بد نمیگوید باید بیشتر خودم با او صحبت و معاشرت کنم. (سر بزانوی تفکر می‌گذارد)

(یوسف وارد میشود)

یوسف – خانم باز هم که شما را متفکر و پریشان می‌بینم.

زلیخا – ای مونس جان و ای جان جهان درد میپرسی و درمان نمیدهی، دل میبری و دلجوئی نمیکنی!

یوسف – عزیز مصر همه قسم وسائل راحتی را برای شما مهیا ساخته و مرا هم در خدمت شماگذارده است، درد برای چیست؟

زلیخا – ولی چه فایده که عزیز نمیتواند مراد مرا حاصل نماید!

یوسف – چه فرمایشی است خانم او را عزیز مصر مینامند چه کاری است که او نتواند انجام دهد؟

زلیخا (میخواند)–

عزیز ملک مصر است   او عزیز ملک دلی تو
همه عشاق کشتهٔ تو   زبس خوب و خوشگلی تو

(جواب ساز)

یوسف – (در جواب ساز)

من غریب و خوار و زارم   جز خدا یاری ندارم
کس نباشد کشتهٔ من   غیر یعقوب فکارم

(جواب ساز)

زلیخا - یوسف! باز هم در فکر یعقوب هستی؟

یوسف (گریه کنان) - آه! اگر شب و روز در فکر او نباشم ناخلف هستم.

زلیخا - میدانی که امروز ثروت مرا هیچ یک از امثال من ندارند اگر بخواهم امر دهم که پدرت را در هر نقطهٔ عالم که باشد جستجو کرده بیاورند برای من ممکن است.

یوسف (بهمان لحن) -

این فراق از آسمانست　　نی ز جور مردمان است

وصل ما هم از خدا دان　　کی بدست این و آن است

(جواب ساز)

زلیخا (در جواب ساز)-

ای همه خوبان فدایت　　جان فدای خاک پایت

کام مشتاقان بر آور　　تا دهد ایزد رضایت

(جواب ساز)

(دایه وارد میشود)

دایه - خانم، عزیز تشریف میآورند. خوب است یوسف برود بیرون.

زلیخا - چگونه میتوانم او را از نظرم دور سازم؟ (یوسف خارج میشود)

- آه! نزدیک بود نتیجه گرفته شود و صحبت ناتمام ماند. دایه! این چه طالع سرنگونی است که من دارم! (گریه می‌کند)

(عزیز وارد میشود)

عزیز - زلیخا! چرا گریه میکنی؟ - دایه! چه خبر است؟

دایه - خواب هولناکی دیده که از نظرش رفته است.

عزیز (به بربطزنها) - شما اینجا هستید و خانمتان گریه می‌کند؟

(بر کرسی نشسته) - زلیخا! غلامیرا که خریداری نموده‌اید می‌پسندید یا خیر؟

زلیخا - این غلام نیست واقعاً فرشته است. هر کاریکه باو رجوع میشود بیک طرفةالعین انجام میدهد.

عزیز - گفته‌اند «توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک‌آلود» حقیقتاً این غلام کنعانی هم شاهد خاک‌آلود است و شاهد این کلام، باید قدر او را دانست و باو محبت کرد. خواجه‌سرایان و امرای فرعون را فردا بمهمانی دعوت کرده‌ام تا او را ببینند و با غلامان صاحب جمال فرعون مقایسه کنند. (برخاسته) - یوسف خودش وسائل این مهمانی را فراهم خواهد کرد و امر داده‌ام تا همهٔ بندگان در خدمت و اطاعت او باشند. انشاءالله خانم از فرستادن بربطزنهای خودتان مضایقه نخواهید کرد.

زلیخا - البته آنها را میفرستم (عزیز خارج میشود) - دایه! دلم می‌خواهد منهم خانمهای مصری را دعوت کنم تا جمال آفتاب مثال یوسف را ببینند و دیگر مرا ملامت نکنند.

دایه – کاری ندارد! یک مهمانی درست بکنم که یوسف برای عزیز مصر نتواند درست کند.
زلیخا – خیلی ادعای زرنگی می‌کنی اما عاقبت یک علاج صحیحی برای درد من پیدا نکردی.
دایه – یک تدبیری خانم بخاطرم رسیده که چندی است در فکر آن هستم ولی...
زلیخا – ولی چه؟ چرا حرفت را قطع کردی؟
دایه – اگر چه میدانم شما که از پول دریغ ندارید.
زلیخا – چرا در پرده حرف میزنی؟ پول می‌خواهد؟
دایه – بله خانم، پول می‌خواهد یک شتر سیم و زر لازم دارد.
زلیخا – خودت که میدانی پول در این راه پیش من قدر و قیمتی ندارد اما بگو ببینم برای چه می‌خواهی؟
دایه – تفصیل آنرا بعد عرض میکنم اما مختصرش اینست که یک عمارت عجیب و غریبی می‌خواهم بنا کنم (از زیر چشم نگاه به بربطزنها میکند) – برخیزید ای نوازندگان عزیزم و خود را با آهنگهای دلکش برای روز مهمانی حاضر کنید. (خارج میشوند)

مجلس چهارم ـ باغ ارم‌آباد

(زلیخا و دایه)

دایه – زلیخا من تاکنون این باغ روح‌افزا و این فضای دلگشا را ندیده بودم!
زلیخا – دایه این باغ ارم‌آباد است که عزیز بمن بخشیده است.
دایه – خانم این باغ منزلگاه کیست که چنین منزه و معطر نگاه داشته شده است؟
زلیخا – غیر یوسف کرا لیاقت آنست که در این باغ منزل داشته باشد؟

«چو باشد باغ و بستان جنت ایوان نشاید باغبان جز حور رضوان»

حالا بگو ببینم آن عمارتی که دستور داده‌ای چگونه و برای چه مقصود است؟ آیا آن بهتر است یا این؟ آیا تو با آن عمارت موفق میشوی یا من با این باغ؟

دایه– آنکه من دستور داده‌ام یک خانهٔ نقاشی است بگذارید شرحش را برای شما بگویم تاشما را خوب امیدوار کند. در این خانهٔ نقاشی که صنعت دست ماهرترین نقاشان مصری است بهر طرف نگاه کنند تصویر یوسف است و زلیخا. در، دیوار، پنجره، کف، سقف، تمام مزین از شمایل شما است با یوسف. در یکجا یوسف از لعل شیرین خود شما را بوسه مینماید و در جای دیگر شما از لبهای نمکین خود او را می‌بوسید. در یکجا او دست در کمر شما آویخته و در جای دیگر بالعکس. همینطور... باز در یک جای دیگر هر دو مانند لام و الف یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته‌اید و قس علی‌هذا. با این ترتیب خانم هر جوان سخت‌پی و سنگدلی هم باشد آب در دهنش جمع خواهد شد وقتیکه چشمش باین تصاویر بیفتد این بود نقشهٔ من. حالا بفرمائید تدبیر شما و این ارم‌آباد چیست؟

زلیخا – نقشهٔ تو ظاهراً بسیار خوب است امیدوارم تو را روسفید و مرا برخوردار نماید اما طرحی‌که من ریخته‌ام بقسمی است که ملتفت خواهی شد. یوسف را بگو ابتدا داخل باغ شود.

(یوسف وارد میشود)

دایه – یوسف خود حاضر است.

یوسف – خانم بزرگوار یک تمنای عاجزانه دارم.

زلیخا – ای رب‌النوع خوبی و زیبائی چه تقاضائی داری؟

یوسف – همانطور که وعده فرمودید که این باغ را برای عبادت این غلام خاکسار خودتان تخصیص خواهید داد استدعا دارم امر دهید مجری سازند.

زلیخا – مگر چه تازه‌ای رخ داده است؟

یوسف – این باغ را بتخانه کرده‌اند و دیگر جای من نیست.

زلیخا – یوسف! کنیزکان را تمام بگو بیایند تا همه را در خدمت تو گذارم و بدست تو سپارم که هرطور دستور دهی باغ را آراسته و برای عبادت تو مناسب سازند.

(یوسف خارج میشود)

زلیخا – حالا خواهی دید چه نقشه‌ای طرح کرده‌ام. الان کنیزکان میآیند همه زلفهای عنبرین آشفته و ساقهای سیمین بالا زده و دستهای بلورین بیرون انداخته و همه قسم خود را ساخته و در این باغ با یوسف بسر خواهند برد شاید یوسف بیکی از اینها میل پیدا کند.

دایه – ها! فهمیدم آنوقت بهر کدام مایل شد شما خودتانرا جای او بگذارید.

(سر می‌جنباند)

(پنج نفر از کنیزکان وارد میشوند)

زلیخا – شما را یوسف فرستاد؟

کنیزک اول – بله خانم – ما را فرستاده است بُتهای شما را از باغ انتقال دهیم.

زلیخا – گوش کنید ای کنیزان با وفای من، امشب شما در خدمت یوسف هستید. طومارهائی که باید بازی کنید خیلی مشکل است ولی امیدوارم از عهدهٔ آن بیرون خواهید آمد.

کنیزک دوم – هر طور دستور فرمائید انجام خواهیم داد.

زلیخا – اولاً باید مثل پروانه دور یوسف بگردید و اطاعتش را بجان و دل واجب شمارید. ثانیاً هرکدام بطریقی خاص جمال خود را با کمال دلربائی و عشوه‌گری بیوسف عرضه می‌دهید و او را بهوس می‌اندازید بطوریکه باین خانم دستور داده‌ام (اشاره به کنیزک اول میکند). سپس بهر کدام از شماها که متمایل شد و خواست در خلوت از او بهره بردارد اول باید بیاید و مرا اطلاع دهد.

کنیزک اول – البته خانم کنیزکانرا چه زهرهٔ آنکه دست بدامن یوسف دراز کنند! منتهای جدیت را بعمل خواهند آورد که شما کامیاب شوید.

زلیخا – بسیار خوب – پس دایه بگو یوسف بیاید تا ما برویم. (دایه خارج میشود) – این یک کلمه را هم مجبورم بیوسف بگویم و بروم.

(یوسف وارد میشود)

زلیخا – یوسف! «اگر من پیش تو بر تو حرامم/وزین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی گام بردار/ ز وصل هر که خواهی کام بردار»

کنیزکانرا بدست تو سپردیم و رفتیم (خارج میشود)

یوسف – زود باشید ای کنیزان اصنام را از آنطرف باغ بیرون ببرید.

کنیزکان – بچشم! (همه غیر از کنیزک اول خارج میشوند)

کنیزک اول – چه دخترکان محجوب و دلربائی هستند! یکی از دیگری قشنگ‌ترند.

یوسف – آئین آنها چیست؟

کنیزک اول – همه بُت‌پرست هستند ولی از کثرت احترام و محبت شما است که بُتها را حرکت میدهند.

یوسف – برای چه مرا دوست دارند؟

کنیزک اول – برای اخلاق و عفت شما هر کدام آرزو دارند هم‌آغوش شما بشوند.

یوسف – شما هم با آنها هم‌آئین هستید؟

کنیزک اول – من در تحت اختیار شما و آئینم تابع اراده و میل شما خواهد بود اگر بحرف من توجه نمائید.

یوسف – حرف شما چیست؟

کنیزک اول – یوسف! این کنیزانرا که می‌بینید همه مهربان و خوش قلب و سرّپوش هستند. بی‌پرده بفرما کدام را میخواهی تا او را هم‌آغوش تو سازم.

یوسف – هیچکدام را طالب نیستم.

کنیزک اول (میخواند):

کنیزانــــرا چــو نپســندی — کمینــه چاکــرت باشــم

بیــا خوش زی کــه یک چندی — چــو حلقــه بــر درت باشــم

(کنیزکان دیگر وارد میشوند)

کنیزک دوم (میخواند):

بیــا ای ســرو ســیمین‌بر — بشمشــاد قــدم بنگــر

بگیــر امشــب مــرا در بــر — کــه خــوش در بســترت باشــم

کنیزک اول – به‌به چه باذوق است!

کنیزک سوم (میخواند):

ببین ایــن زلف و ایــن غبغب — ز مــن بپذیــر ایــن مطلــب

نخواهــی بــود خوش امشــب — اگــر دور از بــرت باشــم

کنیزک اول – احسنت بتو!

کنیزک چهارم (میخواند):

اگـــر خواهـــی بتـــی ســـاده پریروئـــی خـــدا داده

مـــن از بهـــر تـــو آمـــاده کـــه دایـــم همســـرت باشـــم

کنیزک اول – به‌به لقمۀ حلال و ...

کنیزک پنجم (می‌خواند):

منـــم از جملـــه کوچکتـــر پـــر از خجلـــت ز پـــا تـــا ســـر

ولـــی منهـــم بگـــو آخـــر کـــه جـــزو لشـــگرت باشـــم

کنیزک اول – بیچاره چقدر فروتن است!

(اشعار فوق در مقام‌گرایلی خوانده میشود)

یوسف – ای کنیزان خوشوقتم اگر بتوانم سخنی چند با شما بگویم و شما را بشاهراه حقیقت دعوت نمایم.

کنیزک اول – بفرما که همه در اصغی آن حاضریم.

یوسف – تاکی فریب خورده برای گمراه کردن مردم اینهمه حیله و دستان بکار میبرید؟ یقین بدانید که من بیاری خـــدای خود فریب شـــما را نخورده و نخواهم خـــورد. آری خدای ما هر کس را که باو توکل کند امداد مینماید.

کنیزک اول – خدای شما چیست؟

یوسف – خدای ما آن وجودی است که بر همۀ مخلوقات و موجودات مسلط است و مثل بُتهای شما زیردست و تابع ارادۀ انسان نیست زیرا بُتهای شما عمل دست خودتان میباشد اما خدای حقیقی عمل دست انســـان نبوده بلکه خود آفرینندۀ همۀ موجودات است و بهمین جهت مسلط بر آنها است و واضح است که چیزیکه مردم از چوب و سنگ بسازند او نمیتواند عالم را باین بزرگی و شکوه بسازد پس قابل پرستش هم نیست.

کنیزک دوم – خدای شما کجا است که او را نمیتوان دید؟

یوسف – خدای ما در همه جای عالم حاضر و بر همۀ افعال بنی‌آدم ناظر است و مانند بُتهای شما در یک جای محدودی محبوس نیست پس چون در همه جا حاضر و بر همه محیط است نمیتوان برای او مکانی قائل شد زیرا چیزیکه در یک مکان معین واقع شد محاط است نه محیط.

کنیزک سوم – پس خدای شما از چه درست میشود؟

یوسف – خدای ما بطوریکه گفته شد درست شده و مصنوع نیست او همۀ موجودات دیگر را خلق فرموده پس ما که مخلوق و درست شدۀ او هستیم نمیتوانیم بجنس و ماهیت او پی ببریم همانطور که بُتهای شما نمی‌توانند بفهمند شما که آنها را درست میکنید که و چه هستید.

کنیزک چهارم – خدای شما چه صفاتی را دارا است و چگونه میتوان باو راه یافت؟

یوسف – خدای ما واحد و یکتا و ازلی و ابدی است همه چیز را می‌بیند و میداند. عقل کل است و عالمرا بعقل و عدالت حکمرانی میکند یعنی دروغگویان و شریرانرا قصاص کرده صادقان و پاکان را پاداش خوب و نعمات جاودانی می‌بخشد پس کسیکه بخواهد باو نزدیک شود باید از هر مصنوع امید ببرد و دست از صنم پرستی کشیده باو متوسل شود و او را بپرستد چنانکه من می‌پرستم.

کنیزک پنجم – جواب زلیخا را چه باید داد؟

یوسف – از انسان نباید ترسید از خالق انسان که خدای حقیقی است باید بیم داشت. بله پناه ببرید بخدای زنده و حقیقی و او را قدوس بخوانید.

کنیزان (همه بخاک افتاده با صدای بلند) – قدوس باد خدای زنده و حقیقی!

(دایه وارد میشود)

دایه – این چه صدائی است که زلیخا را بلرزه در آورده؟

یوسف – صدای حق‌پرستی است که بتخانه زلیخا را متزلزل ساخته بُتها را درهم می‌شکند.

کنیزک اول – دایه! ما براه حق هدایت شدیم و تو در ضلالت خواهی مرد.

دایه (بخود) – بروم زلیخا را خبر کنم ببینم ... (خارج میشود)

یوسف – فوراً بروید بطوریکه دستور دادم این باغ را از بتها خالی کنید.

(کنیزان خارج میشوند)

(زلیخا و دایه وارد میشوند)

زلیخا – دایه! نور غریبی روی یوسف افتاده است! – یوسف!

«برخ سیمای دیگر داری امروز   جمال از جای دیگر داری امروز

همانــا صحبــت ایــن نازنینان   سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حســن و جمال دیگر افزود   جمالــت را کمال دیگر افزود!؟

دایه – بله میوه زمیوه رنگ گیرد   ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

زلیخا – دایه! صدای شکستن بگوشم میرسد!

دایه – آه! کنیزکان همهٔ بتها را شکستند (دویده خارج میشود)

زلیخا – ببین بُت مخصوص من کجا است؟ (دویده خارج میشود)

مجلس پنجم ـ خانهٔ نقاشی شده

(زلیخا و دایه وارد میشوند)

زلیخا – به‌به! عجب بنای روح‌افزائی را دستور داده‌ای!

دایه – آن باغ شما که نتیجه‌ای نبخشید.

زلیخا – فایده‌ای که نبخشید سهل است نتیجهٔ معکوس هم داد دیدی چطور بُتها را خرد کردند؟ اگردیر رسـیده بودیم این یکیرا هم شکسـته بودند (اشاره به بُتی میکند که در کنار اطاق پشت پرده است) همین است دیگر بله؟

دایه – بله خانم. نمیدانم چه افسونی یوسف بآنها خوانده بود!

زلیخا – بهرجهت برو بیرون و یوسف را فوراً بفرست اینجا.

دایه – قبل از رفتن اجازه میخواهم دو کلمه بطریق تذکر جسـارتاً عرض کنم. این تزویر من یک حسـن تدبیر هم از طرف شما لازم دارد خانم! باید دانست که عاشق هر وقتی خود را در جلو معشوق لازم است بحالتی خاص در آورد بیشتر اوقات‌بدیهی است باید تبسم و عشوه‌گری و دلربائی نماید گاهی باید معشوق را نصیحت و دلالت کند و گاهی هم لازم است مصلحتاً اوقات خودش را تلخ نماید و حداکثر آن است که معشوق را تهدید کند. (خارج میشود)

زلیخا (بخود) – درجاتی که می‌شماری خیلی مرتب و بقاعده است ولی افسوس که اساس آنها روی عشق حقیقی نیسـت روی آن عشقی اسـت که بزور بخود می‌بندند. اما افسوس که خودم میدانم عاقبت مأیوس خواهم شد قسمت من از روز ازل یأس و ناامیدی بود. (گریه میکند)

(یوسف وارد میشود)

یوسف – خانم تا بکی گریه میکنید؟

زلیخا – یوسف! تو مرا مجنون و دیوانه کردی.

یوسف – خدا نخواسته باشد، جنون برای چیست؟

زلیخا – جنون من ز هجر تو است   از برم تا چند دوری؟

یوسف – تا بکی در غم گرفتار   چند اینسان ناصبوری

زلیخا – تا نگیرم کامی از تو   ناصبور و بی قرارم

یوسف – غیر فسق ار حاجتی هست   گو چه باشد تا برآرم

زلیخا (دست یوسف را گرفته) – یوسف تا کی با این یاوه‌سرائی‌ها مرا در محنت و غصه می‌گذاری؟ بیا کام مرا بده و مرا بیشتر از این در تب و تاب مگذار بحق آن خدائی که می‌پرستی که تو را یک چنین حسنی داد بر حال من رحمت نما و این گره را از کارم بگشا.

یوسف (دست خود را رها کرده) –ای پریزاد تو را بآن کسی قسم که خودت می‌پرستی‌امروز کار را بر من تنگ مکن و دست بر دامن عصمتم مزن اگر امروز دست از سرم برداری و مرا از این جای خلوت بیرون کنی خداوند تو را (بوصال من) کامران خواهد کرد.

زلیخا – آه چه میگوئی؟ بشخص تشنه‌ای که پهلوی آب است چگونه می گوئی اینزمان بگذار تا وقت دیگر من نمیدانم مانع تو در این کار چیست؟

یوسف – مانع من دو چیز است عتاب خداوندی و قهر عزیز است.

زلیخا – عزیز مصر را اسم بردی؟ به‌به اگر او بخواهد در وصال من و تو دخالت یا تعرض نماید جامی باو میدهم بنوشد که تا روز قیامت سر بلند نکند دیگر آنکه تو می گوئی خدای ما کریم و بر گناه‌کاران رحیم است تو که میدانی زر و گوهر من چقدر زیاد است همه را بهر گناه تو فدا میکنم.

یوسف – اینکه در خصوص عزیز مصر می‌فرمائید من آن نیستم که کامروائی خود را در اذیت کسی ببینم بخصوص کسی که ولینعمت من باشد دیگر آنکه خدای اسرائیل خدائی نیست که برشوه گناه مردم را بیامرزد.

زلیخا – یوسف! دلم گرفت از بسکه بهانه بر سر بهانه می‌آوری من دیگر این بهانه‌ها را قبول نخواهم کرد.

زبان بربند دیگر زین خرافات   بجنب از جا که فی‌التأخیر آفات

(یوسف را بطرف تخت خواب می‌کشاند ولی او سر پائین انداخته جواب نمیدهد)

– یوسف! اگر جواب ندهی خودم را از دست تو میکشم تا از دست بهانه‌های تو خلاص یابم آنوقت عزیز که مرا پیش تو کشته ببیند از چشم تو خواهد دید. بهرجهت شاید بعد از مردن جانم با جان تو در عالم ابدیت جفت گردد. (خنجر را از زیر تخت‌خواب درآورده بطرف حلق میبرد)

یوسف (دستش را گرفته) – زلیخا! دست از این تندی بردار اگر ادعای محبت می کنی چگونه راضی میشوی که مرا هم بکشند؟

زلیخا – حجت را نیکو آوردی ولی افسوس که من نمیتوانم دیگر تعقل کنم حالا بیا و از نو مرا زندگانی ده. (بر تخت میخوابد)

یوسف (پس از قدری تفکر) – بدواً یک سؤالی دارم زلیخا.

زلیخا – زود باش بپرس.

یوسف – آن پرده که در کنار اطاق آویزان است چیست و درون پرده کیست؟

زلیخا – این آن بُتی است که شب و روز می‌پرستم و او را در درون پرده گذاشته‌ام که گناهان مرا نبیند زیرا از روی او شرم دارم.

یوسف – آه! تو از چیزهای مرده و نابینا شرم داری من از خدای زنده و بینا چطور شرم نکنم؟ (فرار میکند)
زلیخا (دامن او را از پشت گرفته پاره میکند) – آه آه که صید باین خوبی را نزدیک دام آوردم و از چنگم

بیرون رفت (گریه میکند)

(دایه وارد میشود)

دایه – زلیخا! چه کردی؟ یوسف را چرا فراری دادی؟

زلیخا – دایه بگو ببینم یوسف که آمد بیرون کسی دم درب ایستاده بود یا خیر؟

دایه – بله – عزیز اتفاقاً دم درب ایستاده بود که یوسف آمد بیرون.

زلیخا – دایه قربانت بروم یقیناً این سرّ در نزد عزیز مکشوف خواهد شد زود باش بگوببینم چه جواب دهم

الان با هم خواهند آمد اینجا. خانه‌ات خراب شود با خانه‌ای که برای من آباد کردی.

دایه – این چیست؟ دامن یوسف است؟

زلیخا – بله راه چاره را پیدا کن وقت نیست.

دایه –راه چاره منحصر باین است که بگوئید من خوابیده بودم یوسف خواست با من جسارت و نسبت بعصمتم خیانت کند از خواب بیدار شدم و او فرار کرد چون خواستم او را بگیرم دامنش هم پاره شد آنوقت این پیراهن را هم شاهد قضیه قرار بدهید.

زلیخا – خیلی خوب دایه در موقع شهادت ملتفت باشی.

(عزیز و یوسف وارد میشوند)

عزیز – چه خبر است اینجا؟ دایه برو بیرون (دایه خارج میشود)

زلیخا (بخود) – یقین دارم یوسف مطلب را افشاء کرده است.

عزیز – زلیخا! چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است؟ بی‌پرده بگو.

زلیخا – عزیزا! آیا حقیقتاً این غلامرا برای رسوا کردن من نگاهداشته‌ای؟

عزیز–یوسف را می‌گوئی؟ مگر او نبود که فرشته‌اش می‌خواندی؟ چه گستاخی کرده است؟

زلیخا –من خوابیده بودم که ناگاه مانند دزدان بر بالینم آمد که گنج عصمتم را بسرقت برد که از خواب جستم او نیز از ترس رو بفرار گذاشت خواستم او را بگیرم که فرار نکند دامنش در دستم ماند. آری این دامن بهترین گواه اظهارات من اســـت و الحال تمنا دارم که یک چندی او را بزندان بیفکنی تا عبرت دیگران شود.

عزیز (به یوسف) –یوسف! عجب در خانواده من امانت و دیانت کردی! تو را بفرزندی انتخاب کردم و غلامان و کنیزان را بدســـت تو سپردم و حتی تو را بر حرم خویش محرم کردم آنوقت این طور ناسپاسی و خیانت می‌کنی!؟

یوسف –ای عزیز من در تحت اختیار تو هستم اما تحقیق نکرده اظهارات این خانم را باور مکن اوست که از وقتی مرا دیده تقاضای کامروائی از من می‌کند و هر روز بطریقی مکر و افسون بکار برده می‌خواهد مرا باین خیانت وادار نماید ولی من هرگز چشـــم بد بر او نگشـــاده و از

خوان وصل او طمعی نداشته‌ام زیرا کیم من که با این همه احسان عزیز در حریمش پای خیانت بگذارم؟ مرا بس که تا هوش و جان دارم در فکر غربت و اسارت خود و فراق پدر سالخورده‌ام باشم.

عزیز – پس واقعهٔ امروز چه بوده است؟

یوسف – امروز نیز مانند هر روز مرا باین جایگاه خلوت آورده تمنای وصال نمود ناگزیر از گریز شدم دامنم را از پشت سر پاره کرد. اینست شرح ماجرا و اگر باور نداری بسم‌الله هرچه می‌خواهی بکن.

عزیز – زلیخا! از این بیانات یوسف معلوم است که قضیه نباید طوری باشد که برای من گفتی.

زلیخا – بفرق شاه مصر باقبال عزیز و بتمام خدایان مصر قسم مطلب بقراری است که گفتم.

عزیز – بسیار خوب او را بسرهنگ خود خواهم سپرد که او را زجر کرده بزندان بیفکند.

(عزیز و یوسف خارج میشوند)

زلیخا – آه یوسف زبانم بریده باد که برای تو حبس آرزو کردم. ای سرهنگ بیرحم اگر او را بزندان می‌اندازی باری او را زجر و آزار مرسان و بر اندام لطیفش زنجیر گران منه که آن برگ گل طاقت آن بند و غل ندارد. (گریه میکند)

مجلس ششم ـ اطاق مهمانخانه زلیخا

(دایه و یک کنیز مشغول آراستن بزم و بربطزنها مشغول کوک کردن ساز هستند)

کنیزک – راستی دایه بگو ببینم چه شد که عزیز مصر یوسف را بخشید و بزندان نفرستاد درصورتیکه تمام اهالی مصر از مرد و زن قضیهٔ یوسف و زلیخا را شنیدند.

دایه – عزیز مصر یوسف را نمی‌بخشید و حاضر هم شد که او را بزندان بفرستد ولی از قراریکه شنیدم (نمیدانم والله راست باشد یا دروغ) یک کودک شیرخواره‌ای نزدیک زندان بزبان آمده و شهادت داده است که یوسف بی تقصیر است.

کنیزک – بله راستی منهم این مطلب را شنیده‌ام که پیراهن یوسف را معاینه کرده دیده‌اند که از پشت سر پاره شده گفته‌اند تقصیر از زلیخا است (میخندد)

دایه – این حرفها بتو نیامده است. برو خانم را خبر کن بگو موقع آمدن مهمانها است چرا دیر کردید؟

کنیزک – خلاصه باوجود اینکه زلیخا خواست یوسف را بزندان بیندازد باز هم همه خانمهای مصر میدانند

که او را دوست دارد (خارج میشود)

(سه نفر از خانمهای مصری وارد میشوند)

مهمان اول – همان دایه خانم است!

دایه – کنیز شما است. خوش آمدید خانمهای عزیز.

مهمان دوم – پس خانم خودشان کجا هستند؟ (می‌نشینند)

دایه – فرستادم خبرشان کنند.

مهمان اول – دایه! چرا زلیخا را نصیحت نمیکنی که خود را رسوای خاص و عام نکند؟

دایه –قربان شما کی او حرف مرا می‌پذیرد؟ هر چه نصیحتش میکنم می‌گوید تو خبر از عالم عشق نداری. می‌گویم مردم ملامت میکنند می‌گوید تو نمی‌فهمی آدم عاشق را هرچه بیشتر ملامت کنند لذت و درجه عشقش زیادتر میشود. از همین قبیل ...

مهمان دوم – زلیخا دلش می‌خواست که عشق خود را پوشیده بدارد اما نمیدانست.

که سرّی است پوشیده اندر جهان — که هر سرّ پوشیده گردد عیان

مهمان سوم – بهرجهت خود را بواسطهٔ یک غلام رسوا کردن کار خردمندانه‌ای نبود آنهم کسیکه از حسن زلیخائی پروائی نداشته باشد.

دایه (آهسته) – خودم میدانم شما را هم چه میشود.

(زلیخا وارد میشود)

زلیخا – خوش آمدید خانمهای عزیز! خیلی عذر میخواهم که قدری دیر شد (مهمانها تواضع میکنند)

مهمان اول – مجلس بزم را همه گونه آراسته می‌بینیم غیر از آنکه غلام عبرانی حاضر نیست. آیا امروز او را خواهیم دید؟

زلیخا – بله خواهید دید و دیگر مرا ملامت نخواهید کرد.

مهمان دوم – حقیقتاً زلیخا شئونات شما اجازه می‌دهد که خودتانرا گرفتار یک نفر غلام نمائید؟

زلیخا – خانم! مگر نشنیده‌اید که وقتی عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی از میان برخاست؟

مهمان سوم – اما عقل و متانت شما کجا رفت؟ خانم!

زلیخا – نوازندگان عزیزم بگذارید سازهای شما جواب این خانم را بدهد.

(بربط‌زنها در مقام اصفهان مثنوی میزنند)

زلیخا (در جواب ساز) –

عاقلانرا عشق دیوانه کند — عشق ملک عقل ویرانه کند

(یک پرده بلندتر) – «چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت

چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت»

(جواب ساز)

مهمان اول – خانمها بگذارید زلیخا نغمه‌سرائی کند او را بحال خود واگذارید.

زلیخا – ساقی بده بکف جامی ز می (آهنگ مخصوص دارد)

مهمانها – مطرب تو بزن چنگ و دف و نی (هر قسمت دو مرتبه)

(ساز جواب و دایه بزلیخا شراب میدهد)

زلیخا – این جام می دگر این جام می بر ما است حرام بی‌وصل وی

(هر قسمت مکرر)

(ساز جواب داده زلیخا جام را بزمین میگذارد)

مهمانها – ای نیک پی عزاداری تا کی اصل تو کجا با اصل وی

(هر قسمت مکرر با جواب ساز)

زلیخا – چون عشق آمد حدیث از اصل مگو مالک مبین دگر مملوک مجو

سلطان شود غلام روی نکو همواره کشد ز خوبان جور و ستم (مکرر)

(ساز جواب میدهد)

مهمانها – ای روی تو فروزان همچو قمر گر یوسف را زحالت نیست خبر

خود را رسوا مکن از وی بگذر می نوش و دمی فارغ شو تو ز غم (مکرر)

(ساز جواب میدهد – جامرا بدست زلیخا میدهند)

زلیخا – تا حسن آن پریرو دیدستم خود قید از هر دو عالم بگسستم

تا نیست برم آن تاج سرم من می نخورم کز عشق مستم (مکرر)

(جام را بزمین می‌گذارد – جواب ساز)

مهمانها – ای مه‌لقا بس است این ماجرا بس کن عزا بنوش این می بصفا

در باغ و چمن از عشق و محن کم کن تو سخن از بهر خدا (مکرر)

(زلیخا جام را می‌نوشد)

دایه – خانم! یوسف در آستانه منتظر خدمت است.

زلیخا – بگو داخل شود – خانمها! چرا ترنجها را میل نمیکنید؟

(یوسف وارد میشود)

مهمان اول – آه! این کدام فرشته است که از نور سرشته است؟!

(مهمانها در نظاره یوسف دستها را عوض ترنج میبرند)

زلیخا – چه کردید؟ دستهای خودتانرا بریدید؟

(مهمانهای دوم و سوم بیهوش میشوند)

دایه – کدام خانم بود که میگفت (غلام)؟ دیدید چطور بواسطهٔ همین غلام دست از ترنج نشناخت؟

زلیخا – دایه! موقع حرف زدن نیست باید اینها را بهوش آورد.

(دایه فوراً خارج میشود)

مهمان اول (در مقام افشاری) – «ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم

چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم»

(جواب ساز – مهمان اول بیهوش میشود)

زلیخا – «خلیل عهد مودت شکست و من نشکستم

رفیق بیخ ارادت برید و من نبریدم» (جواب ساز)

زلیخا (متوجه یوسف شده) – «میان شهر ندیدی چسان دویدمت از پی

زهی خجالت مردم چرا ز سر ندویدم (جواب ساز)

(دایه با عطریات و ادویه و پنبه وارد شده مشغول بهوش آوردن مهمانها میشود)

زلیخا – یوسف! از روی خود آنها را بیهوش کردی از بوی خود بهوش بیاور

(مهمانها قدری بهوش میآیند)

مهمان اول – زلیخا! الحق حق داری که با اینحالت بسر ببری.

زلیخا – خانمهای عزیز دیگر بعد از این مرا ملامت می‌کنید؟

مهمان دوم – خانم ما طاقت دیدن او را نداریم او را بفرست بیرون.

مهمان سوم – قابلیت دیدن او را هم ندارید.

زلیخا – زبانم لال باد اگر بتوانم بگویم خارج شو (یوسف خارج میشود)

مهمان سوم – خانم! مگر صدای شیرین و دلکش شما ما را کاملاً بهوش بیاورد.

زلیخا – نوازندگان عزیزم نوبت شماها است (بربطزنها در لحن عراق میزنند)

زلیخا – (در جواب ساز) – «اگر آن یوسف عبری بدست آرد دل ما را

بخال مصریش بخشم سمرقند و بخارا را» (جواب ساز)

مهمان اول – «نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را» (اشاره بدایه میکند) – (جواب ساز)

مهمان دوم – «من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را» (جواب ساز)

زلیخا – اگر زاهد رخش جوید جمال فرخش جوید

ز شیرین پاسخش جوید　　جواب دین و عقبی را (جواب ساز)

مهمان سوم – فرشته گر رخش بیند　　برش یک لحظه بنشیند

بباغ خلد بگزیند　　غم و اندوه دنیا را

دایه – حالا دیگر همه خواندنشان گرفته است.

زلیخا – حیا نمیکنی جسور؟

دایه (بهمان لحن پیش) – «بدم گفتی و خرسندم تعالی‌الله نکو گفتی

جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکر خارا»

مهمانها – به‌به از همه مناسب‌تر گفت! (جواب ساز)

زلیخا – خوب خانمهای عزیز آخر نگفتید تکلیف چیست مقام شما که مقام یگانگی است دیگر!

مهمان اول – خانم اگر اجازه بدهید من بی‌پرده حرف می‌زنم.

زلیخا – بفرمائید.

مهمان اول – از دو حال خارج نیست یا اینست که یوسف از فرط پاکدامنی داخل این محیط نمیشود و یا اینکه شما را دوست ندارد.

مهمان دوم – حسن زلیخائی را دوست ندارد؟ عجب حرفی میزنید!

مهمان سوم – اهمیت ندارد مثلی است مشهور دل است که دل می‌کشد...

دایه – کپه‌ایست که گل میکشد – بلد نیستی؟

زلیخا – خوب فرضاً که این طور باشد چه قسم میتوان این مسئله را تشخیص داد؟

مهمان اول – اگر اجازه دهید ما از راه امتحان با یوسف صحبت میکنیم.

زلیخا – خیلی ممنون خواهم شد.

مهمان اول – موقع را معین بفرمائید ما در این خدمت حاضریم (برمی‌خیزند) دیگر خداحافظ.

زلیخا – مشرف – انشاءالله نتیجهٔ خوبی بگیرید (خانمها خارج میشوند)

دایه – خانم زمام خودتانرا بدست اینها ندهید زیرا مقصودشان اینست که جمال خود را بیوسف عرضه دهند و او را بطرف خود بکشند حرف این‌ها را قبول نکنید.

زلیخا – پس چه باید کرد؟ هر تدبیر و نیرنگی بکار بردیم مؤثر واقع نشد.

دایه – اگر مثل آن سفر بیتابی نمی‌کنید خانم، چارهٔ منحصر بفرد اینست که چند صباحی یوسف را بزندان بفرستی مرغ وحشی فقط به قفس رام میشود زندان مانند کورهٔ حدادی است که آهن سرد فقط در آنجا نرم می‌گردد شما این همه در هجران بسر بردید چند روز هم روی آن.

زلیخا – دایه آن سفر که حبس یوسف میسر نشد و عزیز او را بخشید حال بچه طریق ممکن است دیگر او را حبس کند؟

دایه – راهش اینست یکی از این شبها عزیز را در خلوت دیده تضرع میکنید و میگوئید من از دست این

پســـر در مصر بدنام و رســـوای خاص و عام شدم و همهٔ مردم را عقیده بر این است که من بجان و دل عاشـــق یوســـفم پس خواهش دارم یک چندی او را بزندان بفرستی تا اقلاً رفع این بدگمانی از عامه بشود.

زلیخا – این غزل را خوب خواندی دایه مشروط بر اینکه بتوانم این جدائی را تحمل کنم.

(پرده می‌افتد)

نسبت به مجلس پنجم این پرده موقعی که زلیخا قصد انتحار و بدین وسیله یوسف را تهدید نمود روایات‌و احادیث مختلفه نقل کرده‌اند. جامی در یوسف و زلیخای خود نسبت بیوسف مینویسد:

نهادی براز ار خویش دستی　　　　یکی عقده گشادی او دو بستی

در احادیث بنی‌اسرائیل هست که چون یوسف بیٍ تکلیف شده خواهی نخواهی نزدیک بود دعوت زلیخارا قبول کند ناگهان خیال حضرت یعقوب را در جلو چشم مجسم دید فوراً شرم کرده از پیش زلیخا عقب‌رفت چنانچه وسائل تجسم خیال حضرت یعقوب فراهم باشد ممکن است این قسمت را هم بنمایش‌افزود.

پرده چهارم ـ مصر

مجلس اول ـ زندان مخصوص عزیز

(زندانبان و یوسف و دو نفر زندانی – یوسف ایستاده و زندانیان در زنجیراند)

زندانی اول – آخر پیرمرد زندانبان قدری آب بما برسان که از تشنگی هلاک شدیم (یوسف آب برایش میبرد)

زندانی دوم – آقا! زندانبان ما را زیر دست شما قرار داده حاشا که شما خدمت ما را بکنید!

یوسف – منتهای سعادت من وقتی تأمین میشود که بنی‌نوع خود را کمک و خدمت نمایم.

(ساقی و خباز فرعون با یک فراش وارد میشوند)

فراش (کاغذی بدست زندانبان داده) – حکمی است که از طرف فرعون راجع بحبس این دو نفر صادر شده است (خارج میشود)

زندانبان (کاغذ را خوانده) – شما ساقی فرعون هستید؟

ساقی – بله قربان.

زندانبان (به خباز) – شما خباز شاهی هستید؟

خباز – یک وقتی بودم.

زندانبان – بروید در توی زندان (بیوسف) – این دو نفر را هم بدست شما می‌سپارم.

یوسف – آقایان ممکن است علت توقیف خودتانرا بمن بگوئید؟ (زندانبان گوش میدهد)

ساقی – من ای آقا بجرم اینکه یکدفعه در جام فرعون مگسی‌افتاده بود محکوم بحبس شدم.

یوسف (به خباز) – شما برای چه؟

خباز – من بی‌تقصیر حبس شدم زیرا فقط گفتند در نان پادشاه آشغال و کثافتی پیدا شده است.

ساقی - ای آقا اجازه می‌دهید قدری استراحت کنیم؟
یوسف - راحت باشید من هم در خدمت شما خواهم بود (ساقی و خباز میخوابند)
(بخود) - خدایا فراق بس اســـت دوری از پدر تا کی؟ کســـی از راه نمیرسد که خبر مرا به **یعقوب** برساند یا خبر یعقوب را بمن.
زندانبان - یوسف! چرا اینقدر دلتنگی می‌کنید و غصه می‌خورید؟ شما که میگوئید خدا با شما است.
یوسف -البته میدانم که خدا حافظ اسرائیل است لیکن بر حسب ظاهر چطور غصه نخورم؟ از یکطرف نمیدانم پدر پیرم در کنعان غم مرا چگونه بسر برد آیا هنوز زنده است یا خیر؟ از طرف دیگر دلم بحال برادران خودم میسوزد که باعث این وضعیات شدند و یقین دارم از کردهٔ خود پشیمان و در فراق من پریشان هستند - خدایا آنها را ببخشای.
زندانبان - یوسف! آیا راضی بودید که اقلاً باندازهٔ این دو نفر تقصیر داشته باشید که حبس شدن شما را الزام نماید؟
یوسف - چه فرمایشی است؟! افتخار در این است که آدم در همه حال بی تقصیر باشد ولو اینکه هستی خود را بباد دهد.
زندانبان - زهی خوشبختی شما که دارای این عقیده هستید و این مذهب را می‌پرستید مسلک ما مصریها
بکلی برخلاف این است از این ساعت من مرید و مطیع شما خواهم بود.
یوسف - از مرحمت شما خیلی تشکر می‌کنم.
(ساقی و خباز بیدار شده با هم صحبت میکنند)
یوســـف (به ســـاقی و خباز) - آقایان چرا باین زودی از خواب بیدار شـــدید و برای چه اینطور غمگین بنظر
می‌آئید؟
ساقی - آقا ما را شگفتی هست هر دو خوابهائی دیده‌ایم که زمینهٔ آنها یکی است و تعبیر آنها نامعلوم.
یوسف - ممکن است خوابهای خود را بمن باز گوئید؟
خباز - ای آقا چه فایده دارد گفتن خواب در صورتیکه تعبیر نشود؟
یوســـف - آیا تعبیر از جانب خدا نیســـت؟ ولی بیان کردن راز اقلاً تا یک اندازه انســـانرا راحت می‌کند.
ســـاقی (به خباز) - گمان میکنم این مرد مرد تعبیر اســـت نمی‌بینی چگونه نور الهی در جبینش پیدااست؟ (به

یوســف) – من ای آقا خواب دیدم که درخت تاکی در جلو من بود که ســه شاخه داشت شاخه‌ها فوراً شکوفه کرد و انگورهای رسیده داد اتفاقاً جام فرعون در دست من بود بلافاصله انگورها را چیده در جام فشردم و بدست فرعون سپردم.

خباز – منهم خواب دیدم ...

یوسف –صبر کن تا تعبیر ساقی گفته شود –ساقی! سه شاخه سه روز است بعد از سه روز فرعون تو را بمنصب اول خودت خواهد گماشــت و جام ویرا همانطور که در سابق میدادی بعد از اینهم بدستش خواهی داد ولی خواهش دارم موقعی که بمنصب خودبازگشتی مرا فراموش نکنی و احوال مرا نزد فرعون متذکر شــوی شــاید مرا از این زندان رهائی دهد زیرا حقیقتاً مرا از زمین عبرانیان دزدیده‌اند و در اینجا هم واقعاً خلافی نکرده‌ام که مرا بدین سیاه چال انداخته‌اند.

خباز (بخود) – به‌به تعبیر ما هم انشاءالله خیر است.

یوسف – خواب شما چیست؟

خباز–(با تأنی و تفرعن) –بلی منهم خواب دیدم که اینک سه سبد نان سفید بر سر من است و در سبد بالائی همه قسم طعام برای فرعون موجود است و مرغان هوا آنها را از روی سرم برداشته می‌خورند.

یوسف – تأسف دارم که تعبیر این خواب خوش‌آیند نیست.

خباز – یعنی چه؟ لابد اینهم مثل آن یکی خواب اســت او ســاقی پادشــاه بود مهم خباز پادشاه هستم اصلاً دیگر تعبیر نمیخواهد اظهر من‌الشمس است.

یوسف – سه سبد سه روز است.

خباز – (بساقی) – دیدی گفتم...؟

یوسف –تأمل کن. بعد از سه روز فرعون سر تو را از تنت جدا کرده بدارت خواهد آویخت و مرغان هوا گوشتت را خواهند خورد.

خباز– (خشــمگین شــده) – هرآینه اگر چنین که تو گفتی نشد همین مکافات را بر سر خودت خواهم آورد.

ساقی – و اگر همینطور شد و تو کشته شدی لابد حق‌التعبیر را باید در آن دنیا بدهی.

خباز – حواسش مختل است. حرف واهی میزند.

مجلس دوم ـ اطاقی در قصر فرعون

(فرعون و عزیز مصر و دو نفر از امرای فرعون و پیشخدمت – بساط بزم آراسته است)

فرعون – عزیز مصر! امروز واقعاً روز سعیدی است!
عزیز – جشن یوم‌المیلاد خدیو عظیم‌الشأن مصر را از طرف جمیع امرا و بندگان تبریک و تهنیت می‌گویم.
فرعون – آیا در همهٔ ملک مصر این جشن را اعلام نموده‌اند یا خیر؟
عزیز – مدت سه روز را برای اجرای مراسم جشن یوم‌المیلاد پادشاه اعلام و اخطار نموده‌اند.
فرعون – حوریان و خنیاگران کجا هستند تا ضیافت ما را با رقص و نوای خود شکوهی تازه دهند؟

(پیشخدمت تعظیم نموده خارج میشود)

عزیز – بلافاصله حاضر خواهند شد.

(دو نفر رقاصه و چند نفر مغنی وارد شده بعد از چند دقیقه رقص و ساز رقاصه‌ها خارج‌میشوند)

فرعون (پس از نوشیدن جام) – ای امرای مصر! واقعاً جای آن ساقی سابق در این جشن خالی است بیچاره گویا چندان تقصیری نداشت؟
امیر اول – پادشاها! گاهی اتفاق می‌افتد که ذرات کوچک غیر مرئی از هوا پائین آمده داخل مأکولات و مشروبات میشوند لذا ساقی هم در اینجا چندان مقصر نبود.
فرعون – آری. پس قدغن میکنیم او را از زندان بیرون آورده بمنصب نخستین خودش برگمارند و در همین ضیافت بساقی‌گری فرعون مفتخر شود.

(پیشخدمت تعظیم نموده خارج میشود)

– اما دربارهٔ خبازباشی چه عقیده دارید؟
امیر دوم – خدیوا! رئیس خباران را میتوان نسبتاً مقصر دانست زیرا بهتر از این میتوانست در نظافت آرد و نان پادشاه مراقبت نماید.

(پیشخدمت با ساقی وارد میشوند – ساقی بخاک می‌افتد)

فرعون – ساقی! برخیز امروز تو را مجدداً بسقایت خودمان مفتخر ساختیم.
ساقی (تعظیم‌کنان) – حیات فرعون جاوید باد.
فرعون – خوب امیر! گفتید که خباز بیشتر تقصیر داشته است؟! (امیر دوم تعظیم میکند) – پس حکم میکنیم فوراً سرش را از تن جدا نمایند و بدار جزا آویزند. (پیشخدمت تعظیم کرده خارج میشود)
– ای مغنیان از زبان ما بافتخار ساقی ساقی‌نامه بخوانید.
مغنیان (با ساز میخوانند) – بده ساقی آن آب عناب‌گون

که یکدم ز اندیشه آیم برون

درآی آن که عالم همه ز آن ماست　　　بده می که آسایش جان ما است

(ساقی جام را از باده پر کرده بدست فرعون میدهد)

(نوازندگان ساز خود را ادامه میدهند و رقاصه‌ها مجدداً وارد شده میرقصند)

مجلس سوم ـ خوابگاه فرعون

(فرعون در خواب است – ساقی و یکنفر پیشخدمت کشیک میدهند)

فرعون – (از خواب بیدار شده) – عجب! اینها چه خوابهائی است!

ساقی – پادشاها! علت بیخوابی و حیرت پادشاه چیست؟

فرعون – اخترشناسان را فوراً خبر کنید تا خوابهای مرا تعبیر کنند.

(پیشخدمت باشاره ساقی خارج میشود)

– این خواب دوم است که در این زمینه می‌بینم نمیدانم عاقبت آنها چه خواهد شد.

(دو نفر از منجمان مصر با پیشخدمت وارد شده تعظیم میکنند)

ای اخترشناسان و سحرهٔ مصر! خوابهای عجیب و غریبی دیده‌ام که باید برای من تعبیر نمائید.

منجم اول – بندگانت مطیع فرمانند.

فرعون – خواب دیدم که بر کنار رود نیل ایستاده بودم که ناگاه هفت گاو فربه از رودخانه بیرون آمده مشغول چریدن شدند متعاقب آنها هفت گاو لاغر زشت بیرون آمده آن هفت گاو فربه را خوردند و من بیدار شدم. دفعه دیگر خواب دیدم که هفت سنبلهٔ پر و نیکو از یک ساقه خارج شده و بعد از آنها هفت سنبلهٔ لاغر و باریک پیدا شده آن هفت سنبله خوب را خوردند. هر یکی از شماها باید یکی از این دو خواب را تعبیر نمائید.

منجم اول – پادشاه سلامت باد! تعبیر خواب اول اینست که سلطانرا هفت دختر خوش پیکر و زیبا خواهد بود که بعد از چندی دار فانی را وداع خواهند گفت و پس از آن هفت دختر زشت نحیف بوجود آمده جای دخترهای اولین را خواهند گرفت.

فرعون – خیر خیر! این تعبیر مطبوع طبع من نیست زیرا بهمه چیز مقرون است الا بحقیقت – شما ای منجم ثانی خواب دوم را تعبیر کن ببینم.

منجم دوم – پادشاه زنده باد! هفت سنبلهٔ پر و نیکو کنایه از هفت مملکت حاصل‌خیز است که خداوندگار مصر بزودی مسخر خواهد کرد و بزودی هم از تصرفش خارج خواهدشد سپس هفت مملکت لم‌یزرع بیابانی فرعونرا مسلم شده جای ممالک حاصل‌خیز راخواهند گرفت.

فرعون – ای منجمان مصر! حقیقتاً اعتقادم از شماها سلب شد زیرا بتازگی بیانات شما هیچ پایه و مایه‌ای ندارد – خیر! فکری باید کرد که خوابهای فرعون تعبیر شود.

ساقی – پادشاه سلامت باد – در این موقع خطایای خود را بحکم ضرورت متذکر میشوم وقتیکه پادشاه بر غلامان خود غضب نمود و مرا با رئیس خبازان امر بتوقیف فرمود ما هر دو در یک وهله خوابهائی دیدیم و جوانی عبرانی در زندان بود که خوابهای ما را تعبیر کرد و بعینه همانطور که تعبیر کرده بود واقع شد یعنی خدیو تاجدار مصر این خاکسار را بمنصب خود بازگماشت و خباز را امر فرمود

بدار آویختند.

فرعون – به‌به! دیگر درنگ برای چیست؟ فوراً این جوان عبرانی را حاضر نمائید (پیشخدمت تعظیم نموده خارج میشود) – ساقی! این جوان عبرانی کی بود؟ ندانستی؟

ساقی – پادشاها! این جوان عبرانی پیشتر غلام عزیز مصر بوده و بقراریکه خودش اظهار مینمود او را بدون تقصیر محکوم بحبس نموده بودند.

فرعون – چطور ممکن است عزیز کسیرا بیجهت حبس کرده باشد؟ خیلی غریب است که مااز این موضوع آگاهی نداریم.

(یوسف با پیشخدمت وارد میشوند)

– توئی آن جوان عبرانی که وصفت را شنیدم؟

یوسف – پادشاه سلامت باد من هستم.

فرعون – شنیده‌ام که خواب میشنوی و تعبیر مینمائی. ما هم خوابهائی دیده‌ایم که کسی تعبیرش را نمیداند.

یوسف – تعبیر از من نیست خدا فرعونرا جواب خیر خواهد داد.

فرعون – آری در عالم رؤیا دیدم که بر کنار رود نیل ایستاده بودم که ناگاه هفت گاو فربه از رودخانه خارج شده مشغول چریدن شدند. فوراً در عقب آنها هفت گاولاغر زشت بیرون آمده گاوهای فربه را خوردند و چون آنها را بشکم خود فروبردند معلوم نشد که آنها را خورده‌اند زیرا هیئت آنها همچنان در زشتی باقی بود.پس بیدار شدم. و باز خواب دیدم که هفت سنبله پر و نیکو بر یک شاخه بیرون‌آمدند و هفت سنبلهٔ لاغر و باریک در عقب نمودار شده آنها را فرو بردند.خوابهای خود را باخترشناسان و سحرهٔ مصر گفتم لیکن کسی نیست که آنها را از روی یک مأخذ صحیحی تعبیر نماید.

یوسف ـ خوابهای فرعون هر دو یکی است. خدا فرعونرا از آنچه خیال دارد بجا آورد بوسیلهٔ این خوابها خبر داده است و اینکه خواب مکرر شده برای آنست که بفهماند این امر از جانب الله است و بزودی واقع خواهد شد.

فرعون – (بخود) – از این مقدمه معلوم است که تعبیر اینمرد اساسی خواهد بود.

– بسیار خوب!

یوسف – هفت گاو فربه و هفت سنبله نیکو همانا هفت سال فراوانی است که در زمین مصر پیدا خواهد شد اما هفت گاو لاغر و هفت سنبلهٔ باریک هفت سال قحطی‌است که بعد از سالهای فراوانی پدید خواهد شد و بطوری این قحطی سخت خواهد بود که مردم سالهای فراوانی را بکلی فراموش خواهند کرد.

فرعون – (بخود) – واقعاً مثل اینست که خوابهای من با تعبیرش یکی است تصور نمیکنم کسیرا مانند این شخص توانیم یافت که روح خدا در وی باشد. او را مستشار خودمان خواهیم نمود – خوب بگو

ببینم چه تدبیری در نظر داری؟!

یوسف – خوب است فرعون مردی بصیر و حکیم در نظر گرفته بر زمین مصر بگمارد تا در هفت سال فراوانی از رعایا خمس گرفته تمام مراکز مصر را از غله و مأکولات انبار نماید که برای سـنوات مجاعه ذخیره باشد.

فرعون – نیکو گفتی اما چونکه خدا تمام این امور را بر تو کشف کرده است کسی مانند تو حکیم و بصیر نیست. تو را بر خانهٔ خود و بر تمامی مصر می‌گماریم. عزیز مصر حقیقتاً توئی که از همه اهالی این سـرزمین و امرای مصر بزرگتر خواهی بود و رتبهٔ تو را با رتبهٔ پادشاه فقط اورنگ سلطنتی تفاوت خواهد گذاشت – طوق زرین بگردن او اندازید و او را با کتان نازک بیارائید – انگشتر پادشاهی را نیز در انگشت کن (انگشتر خود را در آورده بیوسف میدهد) و نیز امر میکنم او را بر عرابه دومین پادشـاه سـوار کرده پیش رویش ندا کنند «زانو بزنید» (از جا برخاسته) اما برانید از حضور من این منجمان کاذب مردود را.

(خارج میشود – پرده می‌افتد)

پرده پنجم ـ مصر و کنعان

مجلس اول ـ اطاقی در قصر یوسف

(یوسف نشسته و منسی و افرایم در دو جانب او ایستاده‌اند)

یوسف – الهی! تا بکی جدائی از پدر؟ آیا هرگز یعقوب این نواده‌های خود را خواهد دید؟

(ناظر یوسف وارد میشود)

ناظـر – ای آقـا ده دوازده نفر از کنعانیان برای خریدن غله وارد شـده و در جلو قصر همهمه زیادی برپا کرده‌اند.

یوسف – برو آنها را خبر کن بیایند هیچوقت نگذار واردین معطل شوند.

(ناظر خارج میشود)

– از وجنات کار پیداست که برادرانم بالاخره مجبور شده‌اند برای خریدن غله بمصر بیایند زیرا واقعاً پدرم با این خانوادهٔ سنگین خیلی مشکل است بتواند در قحطی بسر ببرد.

(ده برادر یوسف در عقب ناظر وارد شده سجده میکنند)

منسی – (آهسته بیوسف) – آیا این سجده تعبیر خوابهائی نیست که در جوانی دیده بودید و برای ما نقل فرمودید؟

یوسف – آفرین بهوش تو پدرجان! اما در این خصوص ساکت باش.

(ببرادران) – از کجا آمدید و چه کار دارید؟

یهودا – بندگانت از زمین کنعان آمده‌اند تا خوراک و آذوقه بخرند.

یوسف – غیر از خریدن غله چه کار دیگری دارید؟

یهودا – جز دعاگوئی بذات مقدست کار دیگری نداریم.

یوسف – خیر! از هیکلهای شما پیدا است که شما جاسوس هستید و برای دیدن عریانی زمین آمده‌اید.

یهودا – نه یا سیّدی غلامانت بجهت خریدن غله آمده‌اند.

شمعون – ما همه پسران یک شخص هستیم. ما مردمان صادقیم. غلامانت جاسوس نیستند.

یوسف – صحیح است غلامان من جاسوس نیستند لیکن شما غلامان من نیستید.

شمعون – حقیقتاً ما جاسوس نیستیم. ما دوازده برادر بوده‌ایم اولاد یک مرد در کنعان. یک برادر که از همهٔ ما کوچکتر است نزد پدرش مانده و یک برادر هم مدت زیادی است نایاب شده است.

یوسف – این اظهارات دالّ بر صداقت شما نخواهد بود. بدینطور آزموده میشوید که جاسوس نیستید و صادق‌القول هستید. بحیات فرعون قسم است از این مکان بیرون نخواهید رفت تا برادر کهتر شما در اینجا حاضر شود. منتهی یکنفر را از طرف خودتان روانه کنید او را بیاورد و تا آمدن او شما اسیر بمانید. اگر غیر از این باشد بحیات فرعون شما جاسوس هستید.

شمعون – (عصبانی شده) – برادران چه باید کرد؟ چرا حرف نمیزنید؟ روبن چرا هیچ نمی‌گوئی؟

یوسف – (بناظر) – این مردمانرا سه روز در زندان بینداز و بعد از سه روز نزد من حاضر کن (ناظر با برادران یوسف خارج میشوند)

– (به منسی)! شما باید مراقبت کنید که با بهترین طرزی در زندان از آنها پذیرائی کنند که هیچ‌سختی و محنت نبرند.

منسی – اطاعت می‌کنم پدرجان! اجازه بدهید از همین قرار بناظر دستور دهم.

یوسف – بسیار خوب (منسی خارج میشود)

افرایم – پدرجان! آیا واقعاً همه را اینجا نگاه خواهید داشت تا یکنفر برود و برادر کوچکشانرا بیاورد؟

یوسف – (از جا برخاسته) – خیر پدرجان همه را اسیر نمیکنم. ندیدی فقط بحیات فرعون قسم خوردم؟

مجلس دوم ـ همان منظرهٔ پیش

(یوسف نشسته فکر میکند)

یوسف – واقعاً توأم کردن محبت و سیاست کاری است فوق‌العاده مشکل من باید در آن واحد با برادرانم بدرشتی سخن بگویم و بحال ایشان هم رقت و دلسوزی نمایم. می‌ترسم زودتر از موقعی که صلاح

است اشکهایم پرده را از روی کار بردارد.

(ناظر وارد میشود)

ناظر – ای آقا همان مردانی که سه روز قبل به زندان انداختیم حاضرند.

یوسف – بگو داخل شوند.

(ناظر اشاره بدر میکند برادران یوسف وارد شده تعظیم میکنند)

یوسف – ای مردمان کنعانی! این کار را بکنید و زنده بمانید زیرا من از خدا می‌ترسم. هرگاه شما صادق هستید یک برادر از شما در زندان اسیر باشد و شما غله برای خانه‌های خود بخرید و ببرید و برادر کوچک خود را نزد من آرید تا سخنان شما تصدیق شود.

یهودا (ببرادران) – حقیقتاً این مصیبت نتیجهٔ همان اذیتی است که ببرادر خود یوسف روا داشتیم. آه از آن ساعتی که استغاثه می‌کرد و گوش نمیدادیم.

روبن – آیا بشما نگفتم ببرادر خود خطا مورزید؟ پس چون نشنیدید خون او بازخواست میشود.

یوسف – بیش از این لازم نیست با خود مجادله نمائید. همان است که گفتم. (اشاره به شمعون نموده) – ناظر! این شخص را توقیف کن و مابقی بروند (ناظر کتفین شمعون را میبندد)

یوسف – ببر همه را بیرون (همه خارج میشوند)

– واقعاً دیگر نمیتوانم خودداری کنم (گریه میکند)

(ناظر وارد میشود)

ناظر – کنعانیان در شرف عزیمت‌اند و آن یکنفر حبس شد.

یوسف – ملتفت باش که وقتی خرجینهای آنها را پر میکنند پول هر کس را نیز در خرجین خودش بگذارند و دستور بده توشهٔ سفر هم مجاناً برای ایشان علاوه نمایند. (ناظر خارج میشود)

یوسف – (زانو زده دعا میکند) – «ای خدای حی و قیوم سلطان سلاطین و خالق آسمان و زمین. خدائی که مقصود آفرینش را توسط اولاد ابراهیم بدنیا ابلاغ کردی و کلیدتوحید را بخانوادهٔ ابراهیم و اسحق و یعقوب سپردی. پروردگاری که بنیاد خلقت را روی محبت نهادی و محبت را اساس خداپرستی و نوع‌پرستی قرار دادی. تو خود از افکار قلوب انسان آگاهی و بر جمیع وقایع برادرانم گواهی. بر تو پوشیده نیست که آنها از خطائی که نسبت باین بندهٔ ناچیز ورزیدند تائب و پشیمان هستند و تشنهٔ قطره‌ای از بحر بخشایش کردگار رحمان. بنده‌ات یوسف نیز از خشونتی که بآنها نشان داده پشیمان اســت و برای طلب مغفرت ملتجی بدان آســتان. عنایتی بفرما که آثار بغض و کینه که انسانرا وادار بارتکاب ســیئات میکند بکلی از قلب بنده‌ات بیرون رود و انوار محبت و مهربانی که از بزرگترین عطایای آســمانی اســت در آن پرتوافکن شود. پدرم را در این فراق و جدائی تسلی مرحمت نما و

موقع وصال را نزدیک فرما تا همگی بالاجماع به پرستش تو نائل شده نام مقدست را در میان عالم و عالمیان منتشر سازیم آمین.

مجلس سوم ـ اطاق یعقوب

(یعقوب و ابن‌یامین نشسته‌اند و یعقوب گریه میکند)

ابن‌یامین – پدرجان تا بکی گریه میکنید؟ دل من که تمام شد.

یعقوب – ای جگرگوشهٔ یعقوب تو چرا گریه میکنی؟

ابن‌یامین – چرا گریه نکنم؟ از یکطرف شما اینطور در فراق یوسف ماتم‌دار هستید و دیگر چیزی از شما باقی نمانده و از طرف دیگر خانوادهٔ اسرائیل نزدیک است از گرسنگی نابود شوند.

یعقوب – آیا آذوقه‌ای که اخیراً برادرانت از مصر آورده‌اند تمام شد؟

ابن‌یامین –بلی پدرجان قریب باتمام است و خانواده‌های برادرانم بعسرت زندگی میکنند.

یعقوب – غم مخور فرزندان اسرائیل مانند سیمرغ طی مراحل کرده و دوباره از مصر آذوقه خواهند آورد.

ابن‌یامین – پدرجان مگر نمیدانید که رفتن آنها موکول است به اینکه مرا همراه خود ببرند؟

یعقوب – این صحبت را شنیده‌ام ولی خیر! تو را نخواهم فرستاد! برو برادرانت را خبر کن بیایند تا ببینم تکلیف چیســـت؟ (ابن‌یامین خارج میشود) – بارالها نمیدانم چه قسم پسرانم با حاکم مصر گفتگو کرده‌اند که آنها را مجبور کرده است برادر کوچک خود را همراه بیاورند.

(نُه پسر یعقوب وارد شده سلام میکنند)

یعقوب – چرا درســـت برای من حکایت نمی‌کنید تا ببینم علت اینکه مجبور هســـتید ابن‌یامین را همراه ببرید چیست؟

یهودا – پدرجان عرض کردم آنمردی که حاکم مصر بود و او را عزیز مصر خطاب میکنند ما را جاسوس پنداشت و ما برای اینکه هویت و صداقت خود را اثبات نمائیم خانوادهٔ خود را هم باو معرفی کردیم در این موقع ...

یعقوب – چه مقدمه‌ای باعث شد که او شما را جاسوس پنداشت؟ آیا یکی از شماها حرکت ناپسندی از خود ابراز کرد؟ شمعون! تو از این مسئله چه اطلاع داری؟

یهودا – پدرجان اجازه دهید صحبتم را تمام کنم.

یعقوب – من از شمعون سئوال میکنم. شمعون کجا است؟

یهودا – (آهسته به روبن) – توضیح این قسمت دیگر با تو است من نمیدانم چه قسم باید جواب داد؟

روبن – پدرجان! مستدعی آنکه روحت بر ما خشمگین نشود تا عرض کنم شمعون اینجا نیست حاکم

مصر او را توقیف نموده است تا ما برادر کوچک خود را همراه ببریم.

یعقوب – (فریادکنان) – آه! مرا بی‌اولاد ساختید! یوسف که نیست شمعون که نیست و ابن‌یامین را هم میخواهید از پیشم ببرید؟ چگونه میتوانم این فراقها را تحمل نمایم. (گریه میکند)

(ابن‌یامین وارد میشود)

روبن – پدرجان! دو فرزند من پیش تو وثیقه باشند که من ابن‌یامین را صحیح و سالم نزد تو برگردانم او را بدست من بسپار.

یعقوب – خیر ابن‌یامین را با شما نمیفرستم زیرا که برادرش مرده و او تنها از مادر خود باقی است و اگر در بین راه اذیتی باو برسد همانا موهای سفید مرا با ماتم و اندوه بگور فرو خواهید برد(گریه میکند)

لاوی – (آهسته به برادران) – آیا به یعقوب خبر دهیم که پول غله را در خرجین‌های ما گذاشته بودند؟

روبن – قدری تأمل کنید تا آرام بگیرد و بعد باو خبر خواهیم داد.

یهودا – پدرجان بلای دیگر ما را در رسیده که نمیدانیم عاقبتش چه خواهد شد.

یعقوب – دیگر چه واقع شده؟ آیا می‌خواهید یکباره مرا از غصه هلاک کنید؟

یهودا – وقتی که در بین راه خرجینهای خود را باز کردیم دیدیم پول هر کس را بی‌کم و زیاد توی خرجینش گذاشته‌اند در صورتیکه همه خاطرجمع هستیم که قیمت غله خریداری را داده‌ایم.

یعقوب – حقیقتاً غم روی غم می‌آید خدا می‌خواهد شما را گرفتار سازد. (پس از قدری تأمل) این دفعه که به مصر میروید ملتفت باشید که دو برابر پول همراه ببرید.

یهودا – باز هم می‌فرمائید «بمصر میروید» اگر از گرسنگی بمیریم بدون ابن‌یامین نخواهیم رفت زیرا حاکم مصر قدغن کرده است که اگر آن برادر با شما نباشد روی مرانخواهید دید.

یعقوب – آخر چرا بمن اینطوری بدی میکنید؟ چرا خبر دادید که برادر دیگری هم دارید؟

یهودا – آنمرد احوال ما و خانوادهٔ ما را بدقت جویا شد ما هم جواب دادیم دیگر چه میدانستیم که خواهد گفت برادر خود را بیاورید من ببینم؟

یعقوب – یکدفعه می‌گوئید خواستیم صداقت خود را ثابت کنیم از پیش خود گفتیم برادر دیگری هم داریم یکدفعه دیگر می‌گوئید او جویا شد و ما جواب دادیم. گفته‌های شما بیک پایه و میزان نیست.

یهودا – پدرجان! بهر جهت گفته شده است که برادر دیگری هم داریم. بیا و ابن‌یامین را همراه ما بفرست تا زیست کنیم و نمیریم هم ما و هم تو و هم اطفال ما. من ضامن میشوم که هرگاه او را بحضور تو حاضر نکردم تا ابدالاباد نزد تو مقصر باشم. حقیقتاً اگر اینقدر درنگ نمیکردیم الحال مرتبهٔ دوم را برگشته بودیم.

ابن‌یامین – پدرجان! اجازت فرما تا همراه برادران بروم زیرا خودم هم خیلی آرزوی مسافرت دارم.

یعقوب – (پس از قدری فکر) – حال که چنین است اینکار را بکنید از محصولات نیکوی کنعان بگیرید و ارمغانی بهر آن مرد ببرید تا در نظر او التفات یابید.

لاوی – عجب! آیا از دیار قحط و غلا تحفه برای سرزمین فراوانی ببریم؟!

یعقوب – آری قدری بلسان و عسل و کتیرا و لادن و پسته و بادام که در کنعان نسبتاً فراوان است فراهم کرده ببرید. پول هم دو برابر بردارید شاید در دفعهٔ اول سهو شده باشد (برادران‌برمیخیزند)

روبن – (دست ابن‌یامین را گرفته) – دیگر مرخص میشویم.

یعقوب – ای ابن‌یامین جگرگوشـهٔ عزیزم! ای برادر یوسف گمگشته چشمانم کور شود اگر بتوانم از تو دور شـوم (او را بوسـیده گریه میکند) – خدای قادر متعال شما را در نظر آنمرد مکرم دارد تا برادر دیگر شما و ابن‌یامین را همراه شما بفرستد تا قلبم اندکی در فراق یوسف تسکین یابد.

ابن‌یامین – (دست پدر را بوسیده) – پدرجان خداحافظ التماس دارم زیاد دلتنگی نکنید.

برادران – خداحافظ (خارج میشوند)

یعقوب – خدا با شما باد.

مجلس چهارم ـ مصر ـ اطاقی در قصر یوسف

(یوسف نشسته و منسی ایستاده است)

(ناظر وارد میشود)

ناظر – ای آقا همان مردمان کنعانی مجدداً وارد مصر و داخل قصر شده‌اند.

یوسف – برادر کوچک خود را که قرار بود همراه بیاورند آورده‌اند؟

ناظر – یک نفر در هر صورت بعدهٔ آنها زیاد شده است گمان میکنم همان باشد.

یوسف – امروز این اشخاص مهمان ما خواهند بود و در عوض اینکه دلشان قدری در دفعهٔ اول رنجیده شد. دستور بده آب برای آنها ببرند تا پایهای خود را غسل دهند. بعد بگو داخل شوند و طعام بگذار. (ناظر خارج میشود) – آه دلم تمام شد تا ابن‌یامین برادر اصلیم را ببینم (ناظر با برادران یوسف وارد شده برادران سجده میکنند و ناظر طعام می‌گذارد)

یوسف – خوش آمدید کنعانیان! امروز نهار را در پیش ما صرف خواهید کرد.

لاوی – (ببرادران) – طعنه میزند یقین ما را برای پولی که در خرجینهای ما بود آورده‌اند تا بر ما حمله کنند و ما و حماران ما را مملوک سازند.

یهــودا – ای آقا حقیقتاً مــا در دفعهٔ اول برای خریدن گندم آمدیم و هر کدام از ما بطور اطمینان نقد خود را

پرداخته است نمیدانم چه شخصی پولهای ما را دوباره در خرجینهای ما گذارده است.

یوسف – وحشت نکنید یقین خدای شما بشما احسان و اکرام نموده است – ناظر! آن برادر دیگر آنها را

از زندان بیرون آورده اینجا حاضر کن (ناظر خارج میشود)

– خوب بگوئید ببینم پدر پیر شما که از او صحبت می‌کردید سلامت است؟

یهودا – بلی آقا سلامت است و سلام میرساند.

یوسف ـ (اشاره به ابن‌یامین میکند) – آیا اینست آن برادر کوچک شما که معرفی می‌کردید؟ (به ابن‌یامین)

– بیا جلو فرزند. خداوند بر تو شفقت کند. (دست بر سر او می‌کشد)

– خوب بنشینید و مشغول خوراک شوید (گریه کنان خارج میشود) – (برادران مشغول خوراک میشوند)

(شمعون و ناظر وارد میشوند)

منسی – اینست برادر توفیقی شما – (به شمعون) شما هم مشغول نهارخوردن شوید.

یهودا – میدانم بعد از چند روز حبس خیلی گرسنه هستی شمعون!

شمعون – برعکس فوق‌العاده راحت بودم و این آقا – (خداوند بخش او را زیاد کند) – بخوبی ازمن توجه

و بنده‌نوازی کرده‌اند. (اشاره‌اش به منسی است)

(یوسف با جام نقره وارد میشود)

یوسف – (چوبی بجام زده) – ترتیب نشستن شما سر غذا غلط است.

(برادران خوف کرده دست از غذا می‌کشند)

لاوی – من از اول می‌دانستم که مقصود نهار نیست. مقصود دمار است که از دماغ ما می خواهند بیرون بکشند.

یوسف – (بجام زده) – شما شش نفر باید با هم غذا بخورید (مقصودش روبن و شمعون و لاوی و یهودا

و یساکار و زبولون است)

– شما دو نفر هم با هم (مقصودش دان ونفطالی است)

– شما دو نفر هم با هم (مقصود جاد و آشر است)

– چون این جوان هم تنها میماند باید با ما غذا بخورد (اشاره‌اش به ابن‌یامین است)
(برادران بهمان ترتیب جاهای خود را عوض میکنند)

لاوی – عجب داستانی است! طبقه‌بندی و سجل ما را چگونه از زدن جام می‌فهمد؟!

منسی – (به ابن‌یامین) – شما هستید که برادرتان نایاب شده است؟

ابن‌یامین – بله آقا من خیلی کوچک بودم که برادرم گم شد.

یوسف – آیا هیچ امیدواری دارید که برادرتان دفعهٔ دیگر پیدا شود؟

ابن‌یامین –ما هیچ امید نداریم لیکن دختری در خانوادهٔ ما هست که می گویند دارای روح نبوت میباشد این دختر همیشه برای پدر سالخورده ما آواز خوانده در اشعار خود خبر میدهد که گمشتهٔ ما پیدا خواهد
شد.

یوسف – اسم این دختر چیست و فرزند کیست؟

ابن‌یامین – اسمش ساره است و دختر آنست که نزدیک در نشسته است. (با چشم اشاره به آشر میکند)

یوسف – اسم شما چیست؟

ابن‌یامین – اسم من ابن‌یامین است.

یوسف – ابن‌یامین همانطور که ساره خبر میدهد احتمال قوی دارد که برادر گمشده شما پیدا شود.

در نومیدی بسی امید است　　　پایان شب سیه سفید است

–(بناظر) بگو آبدست بیاورند تا دستهای خود را بعد از خوردن بشویند. (ناظر رفته آبدست می‌آورد)

یهودا – برادران بخاطر دارید یوسف هم ما را بدست شستن بعد از غذا نصیحت مینمود و ما گوش نمیدادیم (برادران دستهای خود را میشویند)

لاوی – ما که خوردیم اما عاقبت اینکار را خدا بخیر بگرداند.

روبن – (برخاسته) – ای آقا امر فرما تا این دفعه هم غله بما بدهند و مرخص شویم زیرا خانوادهٔ ما فوق‌العاده در زحمت هستند.

یوسف – ناظر! مواظبت کن که این دفعه دو مقابل باین اشخاص گندم و غله بدهند و توشهٔ سفرنیز برای
آنها علاوه کنند.– (به منسی) از حلّه‌های مصری نیز بیاور تا بآنها خلعت دهیم.

(منسی خارج میشود)

لاوی – (به روبن) – چرا دعا نمیکنی؟ دعا کن.

روبن – خدای اسرائیل عمر و عزت آقایم را زیاد کند که ما را از این قحطی عالم‌گیر نجات داد وجان افراد

خانواده‌های ما را که هفتاد نفراند باز خرید.

(منسی با حله‌ها وارد میشود)

یوسف – بهر کدام یک دست خلعت دهید تا یکی یکی از در خارج شوند.

منسی – (موقعیکه نوبت به ابن‌یامین میرسد) – پدرجان پنج حله دیگر باقی میماند.

یوسف – هر پنج دست قسمت ابن‌یامین است – (به ابن‌یامین) عزیزم ناامید مشو.

(ابن‌یامین دست یوسف و منسی را بوسیده خارج میشود)

یوسف – ناظر! ملتفت باش در موقعی که کنعانیان می‌خواهند غله ببرند این جام نقرهٔ مرا در خرجین آن برادر کوچک مخفی کن ولی طوری بگذار که هیچکس ملتفت نشود تا بتو دستور دهم چه باید کرد.

(خارج میشوند)

مجلس پنجم ـ بیرون دروازهٔ مصر

(یازده برادر یوسف رونده و سراینده هستند)

همه – ما که قوم حق‌پرستیم — از می حق جمله مستیم

دست حق ما را مدد کرد — تا طلسم غم شکستیم

شمعون – قحطی کنعان بدیدیم — سختی زندان کشیدیم

شکرالله شکرالله — کز جفای جمله رستیم

همه – ما که قوم حق‌پرستیم الخ

روبن – گر به یوسف بد نمودیم — بی‌گمان با خود نمودیم

توبه چون کردیم از بد — دست و پای دیو بستیم

همه – ما که قوم حق‌پرستیم الخ

لاوی – خوش بساطی خوش نهاری — بعد چندین روزگاری

بند قحط خانمان سوز — عاقبت از هم گسستیم

همه – ما که قوم حق‌پرستیم الخ (اشعار فوق آهنگ مخصوص دارد)

یهودا – راستی ابن‌یامین! در موقع غذا خوردن چه صحبتی با حاکم مصر در میان داشتی؟

ابن‌یامین – حاکم آدم با محبتی است از واقعهٔ برادر گمشده و خانوادهٔ ما استفسار میکرد.

شمعون – پس اشارهٔ شما از زیر چشم به آشر چه معنی داشت؟

ابن‌یامین – چون از امید و یأس ما برای پیدا شـــدن یوســـف سئوال می‌کرد قهراً موضوع ساره دخترآشر بمیان آمد.

شمعون – مگر مجبور بودی اسم این دختر را معرفی کنی؟ یکدفعه من گرفتار تو شدم فقط برای اینکه گفتم برادر کوچکی هم داریم آیا کافی نبود؟

لاوی – رحمت به شیرش که نگفت آن دختر را هم بیاورید من ببینم. (ناظر یوسف دوان دوان واردمیشود)

ناظر – ای کنعانیان! این چه کاری است که کرده‌اید؟ خدا شما را انصاف بدهد آقایم بشما اینهمه احسان میکند شما در عوض جام نقرهٔ او را می‌دزدید؟

یهودا – (عصبانی شده) – دوباره بگو اینکه گفتی تا بتو معلوم کنم.

ناظر – آخر نمی‌دانستید این جامی است که آقایم از آن می‌نوشد و با آن تفأل میزند؟

لاوی – مگر ندیدی پولی را که دفعه اول در خرجینهای ما گذاشته شده بود برای شما آوردیم پس چگونه ممکن است از خانهٔ آقایت طلا یا نقره دزدیده باشیم؟

یهودا – لاوی! این چه کلمه‌ایست تو اظهار میکنی! – ناظر! برو بگو اولاد اسرائیل دزد نیستند.

ناظر – خیر این نمیشود! دستور دارم که خرجینهای شما را جستجو کنم اگر پیش شما پیدا نشد حق دارید عصبانی شوید.

یهودا – نزد هر کس که این جام پیدا شد کشته شود و ما غلام خواهیم بود.

شمعون – و اگر اینجا پیدا نشد تو کشته خواهی شد.

ناظر – خیر! نزد هر کس که پیدا شد غلام خواهد بود و مابقی آزاد باشند و بروند.

روبن – جستجو کن زود باش (ناظر از روبن شروع کرده جستجو میکند)

ناظر – یکی و دو تا نیستند!

لاوی – بگو چشم بد دور.

یهودا– (بعد از جستجوی دهمین) – روی شما سفید ناظر! پیدا کردی؟

ناظر – آخری هم حساب است.

یهودا – این جوان ساده را هرگز جرأت چنین کاری نیست!

ناظر – (جام را بیرون آورده) – روی شما سفید! ماشاالله خیلی ساده است!

یهودا – آه خدایا! این چه مصیبتی است که ما را بدان گرفتار کرده‌ای؟

لاوی – (به ابن‌یامین) – محض آنکه حاکم آدم با محبتی بود جامش را دزدیدی؟

شـــمعون – حقیقتاً میراث راحیل مادرت بتو رسیده است که اصطرلابهای لابان را دزدیده زیر جهاز شتر پنهان کرد.[1]

۱– لابان دائی و پدرزن حضرت یعقوب بود، بر طبق تاریخ توریه موقعی که حضرت خواست با زوجات و اولاد خود از حضور لابان مرخص شده بزمین کنعان برود راحیل که مادر حضرت یوسف و ابن یامین بود و اصطرلابهای لابان پدر خود را دزدیده زیر جهاز شتر پنهان کرد و روی آن بنشست و هرچه لابان جستجو کرد آنها را نیافت.

ابن‌یامین – من جامرا ندزدیده‌ام اما شما از که میراث بردید که یوسف را دزدیده فروختید؟
شمعون – برادران! ابن‌یامین عاقبت کار ما را برسوائی کشید و خانوادهٔ ما را بدنام کرد باید او را بر زمین زد و نیست و نابود کرد هر چه بادا باد
– که برتر از سیاهی نیست رنگی –
لاوی – بلی عضو فاسد را باید برید و دور انداخت (بر سر ابن‌یامین حمله میکنند)
یهودا – آه! برادران فراموش نکنید چقدر لابه کردید تا یعقوب او را همراه ما فرستاد. بخاطربیاورید که‌من ضامن او شدم و راضی نشوید تا ابدالاباد نزد پدر مقصر باشم.
روبن – من با گرو گذاردن جان دو فرزندم ابن‌یامین را از یعقوب گرفتم ای برادران عزیز آیا کم است که در نتیجهٔ بیرحمی بیوسف اینهمه ماجرا دیده و می‌بینیم؟ تا کی باید با خون بازی کرد؟
ناظر – مرا بیجهت معطل کرده‌اید الان شماها آزاد هستید و همین یکنفر تنها اسیر خواهد بود.
یهودا – اگر عالم کن فیکون شود ممکن نیست. من جواب آقایت را خواهم داد. برگردیم بمصر.

(برمیگردند)

لاوی – تقدیر با ما بد بازی میکند.
روبن – خیر! خدا عادل است هر چه انسان بکارد همانرا می‌درود (خارج میشوند)

مجلس ششم ـ اطاقی در قصر یوسف

(یوسف نشسته است)

یوسف – جستجوی یازده خرجین این قدرها طول ندارد شاید ناظر نتوانسته است دستوری را که باو دادم انجام دهد! اما صدای برادران بگوشم میرسد.
یهودا ـ (از بیرون اطاق) – به‌به! عجب چرندی گفتی! «آن یکنفر غلام باشد و مابقی بروند»!
شمعون ـ (از بیرون اطاق) – هنوز کنعانیان را نشناخته است!
ناظر ـ (از بیرون اطاق) – کمتر شلوغ کنید والا شما را متنبه خواهم ساخت.
یهودا – (از بیرون اطاق) – تو که نمیتوانی سهل است آقایت هم نمیتواند.
یوسف – چه خبر است؟ (صداها موقوف میشود)

(ناظر و برادران یوسف وارد اطاق میشوند)

ناظر – ای آقا جامرا در خرجین این جوان پیدا کردم و همه الان برگشته‌اند.
یوسف – کنعانیان! این چه کاری است که کرده‌اید؟ آیا نمیدانستید که با این جام من تفأل میزنم؟ آنوقت درشتی هم میکنید؟
یهودا – بآقایم چه عرض کنیم و چگونه بیگناهی خود را ثابت نمائیم؟ خدا گناه غلامانت را دریافته است. اکنون هم ما و هم آنکه جام نزد او پیدا شد غلام و اسیر خواهیم بود.

یوسف – حاشا از من که چنین کنم. آنکه جام بدستش یافت شد غلام من باشد و شما بسلامت نزد پدر خود بروید.

یهودا – (جلوتر رفته) – ای آقا بشـــنو تا غلامت بگوش آقای خود ســـخنی بگوید و غضبت برغلام خود افروخته نشود زیرا که تو چون فرعون هستی.

یوسف – ناظر! برو بیرون و قدغن کن هیچکس اینجا نیاید (ناظر خارج میشود)

یهودا – هنگامی که در دفعه اول عرض کردیم ما را پدر پیری اســـت و پســـر کوچک دیگری هم دارد که برادرش مرده و او تنها از مادر خود باقی است فرمودید برادر کوچک خود را نزد من بیاورید عرض کردیم این جوان نمیتواند از پدر خود جدا شود و الا پدرش از سوز فراق خواهد مرد فرمودید اگر او را نیاورید روی مرا نخواهید دید. با نهایت شرمندگی مطلب را به پدر خود اظهار کردیم و غلامت پدر ما گفت شـــما که میدانید که برادر این جوان وقتی که گم شـــد من خیال کردم وحشی درنده او را دریده است و هنوز در این داغ میسوزم و میسازم و اگر این هم از نزد من برود و اذیتی باو برسد یقیناً موی سفید مرا بگور خواهید برد. با این ترتیب چگونه میتوانیم بدون این جوان نزد پدر خود برگردیم از طرف دیگر من هم ضمانت کردهام که هرگاه او را بدست پدرش نسپارم تا ابدالاباد نزد او مقصر باشم. پس تمنا اینکه مرا بعوض او بغلامی قبول کنی و او را همراه برادرانش روانه نمائی زیرا جان او با جان پدر گره خورده است و دور نیست پدر سالخوردهٔ ما را در نتیجهٔ این فراق جگرسوز خطری متوجه شود.

یوسف – فرضاً برادر گمشدهٔ شما پیدا شود در این صورت فراق این یک نفر که چندان اهمیت نخواهد داشت!؟

روبن – ای آقا! درد فراق ما را چرا با صحبت غیرممکن تازه میکنی؟

یوسف – (گریه کنان) – بیش از این نمیتوان راز وصال را پوشیده داشت.

برادران! من یوسف هستم. آیا پدرم هنوز زنده است؟

(سکوت و بهت در اینموقع حکمفرما میشود)

لاوی – یوسف برادر ما را می‌گوید؟

یوسف – آری نزدیک من آئید و ببینید که منم همان یوسف که بقافلهٔ اسمعیلیان فروختید و اگر باور ندارید مشاهده کنید دستخطی را که بمالک زعر سپردید و مرا بموجب آن بیع قطع‌کردید (سند را از توی بازوبند خود بیرون آورده ارائه میدهد)

برادران – آه! یوسف! (همه غیر از شمعون بگردن یوسف افتاده گریه میکنند)

یوسف – شمعون! شما چرا دوری می‌کنید؟

شمعون – (پیش قدمهای یوسف افتاده) – قربان تن و جانت بروم. خطاهای من اگرچه غیر قابل عفو است با همان بزرگواری خودت غمض عین فرما.

یوسف – (او را بلند کرده) – حاشا که کسی از من عذر بخواهد! در حقیقت شما نکردید.

«از خدا دان خلاف دشمن و دوست   که دل هر دو در تصرف اوست»

– بلی تقدیر الهی چنین بود که من بمصر بیایم و برای این قحطی عالمگیر علاجی بدست من پیدا شود و حالا فقط دو سال از این قحطی میگذرد و پنج سال دیگر باقی است. پس بشتابید و بزمین کنعان رفته پدرم را خبر دهید که یوسف هنوز زنده است و.....

ابن‌یامین – بدین مژده گر جان فشانم رواست (مجدداً بگردن یوسف افتاده گریه میکند)

یوسف – ابن‌یامین! گریه بس است – برادران! بروید و پدرم را خبر دهید که یوسف نمرده و پس از فراق و جدائی چندین ساله آرزو دارد چهرهٔ نورانیت را ببیند. برخیز و زود بیا.– و اینک چشمان شما و برادرم ابن‌یامین می‌بیند که زبان من است که با شما سخن می‌گوید[1]

یهودا – گفتن این خبر هم به یعقوب خالی از اشکال نیست.

یوسف – کاغذی خواهم نوشت و با مقدماتی او را حاضر می‌کنم که باور کند من هنوز زنده هستم.

(مینویسد)

لاوی – (آهسته به برادران) – وای اگر یوسف بخواهد بدیهای ما را تلافی کند!

یوسف – (ملتفت شده) – لاوی! قلبهای خود را صاف کنید بدی را بنیکی توان دفع کرد – ابن‌یامین! این کاغذ را بدست پدرم برسان (کاغذ را تا کرده بدست ابن‌یامین میدهد)

یهودا – برادر عزیز خانوادهٔ یعقوب هفتاد نفرند و افراد خردسال زیاد دارند خیلی مشکل است با این عائلهٔ سنگین بتوانند بمصر کوچ کنند

(ناظر را صدا میزند)

(ناظر وارد میشود)

یوسف – ناظر؟ این مردمانرا آذوقهٔ مفصل و توشهٔ سفر بده تا عازم کنعان شوند و نیز بگو عرابه‌های سلطنتی را برای آنها حاضر کنند تا با خود ببرند و خانوادهٔ خود را سوار کرده بیاورند.

(ناظر خارج میشود)

روبن – خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب ملاقات ثانوی ما را نزدیک کند تا همه افراد خانوادهٔ اسرائیل بهمدیگر ملحق شوند.

همه – آمین!

یوسف – ابن‌یامین! مبادا درنگ کنی! پدر را زود بردار و بیا (او را میبوسد)

برادران – خداحافظ

یوسف – خدا با شما باد! مبادا در عرض راه با هم مشاجره نمائید! و خیلی زود برگردید.

۱– در حقیقت گوش باید صدا را تشخیص دهد ولی عبارت فوق عیناً از توریه مقدس نقل شده است.

مجلس هفتم ـ صحنی در جلو قصر یوسف

(یوسف نشسته و منسی و افرایم ایستاده‌اند)

یوسف – موقع وصال نزدیک شد و دیگر مرا طاقت نمانده تا پدرم راببینم.

افرایم – آقاجان! پدربزرگ ما عاقبت خواهد آمد بمصر؟

منسی – اگر مدت عزیمت عموهایم را در نظر بگیریم امروز یا فردا باید وارد مصر شوند.

یوسف – نور چشمانم! یک ساعت پیش پدربزرگ و عموهای شما با خانواده و بنهٔ خود وارد شده‌اند ولیکن قرار است ابتدا پدرم بقصر بیاید تا او را زیارت کنم

(ناظر وارد میشود)

ناظر –ای آقا خانوادهٔ کنعانیان بطوریکه دستور داده بودید در زمین جوشن ساکن شده‌اند و پیرمردسالخورده‌ای که رئیس آن خانواده است و او را پیر کنعان خطاب میکنند با همان جوانی که جام در خرجینش پیدا شد الان بدیدن شما خواهند آمد.

یوسف – ای ناظر باوفای من! آیا تا بحال نمیدانستی که اینها پدر و برادران من هستند!

ناظر – ورود ایشان را تهنیت میگوئیم.

یوسف – ببین نزدیک هستند؟

ناظر (بدرب نگاه کرده) – بله آقا دم درب منتظراند.

یوسف – بشتاب و آنها را داخل کن (ناظر خارج میشود)

– شما ای نواده‌های یعقوب خود را برای دیدن پدربزرگ خود آماده نمائید (از جا حرکت کرده بطرف درب میروند)

(یعقوب و ابن‌یامین وارد میشوند)

یوسف – آه! پدرجان (بگردن یعقوب می‌افتد)

یعقوب – یوسف! بگذار الحال بمیرم چونکه روی تو را دیدم که تا بحال زنده هستی.

منسی و افرایم – (بگردن ابن‌یامین افتاده) – عموجان!

ابن‌یامین – برادرزاده‌های عزیزم!

یوسف – پدرجان! آرزو داشتم اول شما دوم ابن‌یامین و برادران و سوم ساره دختر آشر را ببینم. حال که شما و برادران را دیدم خواهش دارم ساره را بمن نشان بدهید.

یعقوب – ابن‌یامین! برو ساره را خبر کن و بگو عمویت یوسف ترا میخواهد ببیند.

(ابن‌یامین خارج میشود)

یوسف – پدرجان! منسی و افرایم برای دست‌بوسی پدربزرگ خود حاضرند. (هر دو دست یعقوب را

میبوسند)

یعقــوب – ای نوادههای عزیزم! شــکر بدرگاه کریمی که مرا در عاقبــت عمر بدیدار میوهٔ بطن راحیل و نوادههایم نائل کرد (آنها را میبوسد)

(ساره و ابن‌یامین وارد میشوند)

یوســف – خوشا بسعادت من که برادرزادهٔ عزیز و تسلی‌بخش پدرم را که دارای روح نبوت است دیدم

(ساره دست یوسف را میبوسد)

یعقوب – حقیقتاً الهامات و اشــارات پی در پی ساره و سرودهای تسلی‌بخش او بود که مرا بطرف مصر کشید زیرا بحرف برادرانت هم باور نمی‌کردم که یک چنین روزی را ببینم.

یوسف – پدرجان! فوق‌العاده مشتاقم که از سرودهای الهامی ساره بشنوم زیرا بیست و دو سال است که نواهای وطن عزیز خود را نشنیده‌ام.

یعقوب – ساره! خداوند ترا ملهم کند که خلاصهٔ سرگذشت یوسف را چنانکه برای من می‌سرودی برای خود او نیز بسرائی.

ساره – (در حالت مکاشفه افتاده میخواند):

(بند اول)

چون گرفتی تو راه جدائی

کرد با ما فراق آشنائی

آمد از جانب حق ندائی

«کای جگرگوشهٔ پیر کنعان آشکارا کن این سرّ پنهان

گو که اینسان بمحنت چرائی

تا کی آخر بغم مبتلائی»

(بند دوم)

گفتمش هست یوسف بچاهی

گوئیا در چه افتاده ماهی

وه چه ماهی که نور الهی!

لیک در چه خدایش پناهست گلشن است اینکه گوئی تو چاه است

عاقبت گفتمش گاه‌گاهی

یوسف آخر کند پادشاهی

(بند سوم)

خواندم از شور و عشق زلیخا

و ز تو آن خصلت زهد و تقوی

شرح زندان و آن طفل گویا

(چون گرفتار غم بود و ماتم   زین قضایا نشد هیچ ملهم)

زین سبب جمله گفتم بایما

تا که بگرفت قلبش تسلی

(بند چهارم)

خواب ساقی و خباز ملعون[1]

شرح مهمانی و خواب فرعون

خشکی و قحطی ربع مسکون

گشت وحی خداوند نازل   جمله شد نقش بر صفحهٔ دل

زین سبب مرغ جان من اکنون

می‌کند حمد با طبع موزون

منسی و افرایم (بند آخر را الحاق میکنند)

(بند پنجم)

شکر بیحد بدان ذوالجلالی

صانع و قادر متعالی

دادگر خالق بیمثالی

کز الم پیر کنعان رهانید   از چه غم چو یوسف کشانید

عاقبت بعد بیست و دو سالی

دادش از روی یوسف وصالی

(پرده می‌افتد)

خاتمه درام

۱– مطابق نص صریح توریه هر کس که بدار آویخته شود ملعون است و قارئین محترم سابقه دارند که خباز را فرعون حکم کرد بدار آویختند

(ضمیمه): نسبت به قسمت آخر زندگی زلیخا و سرگذشت او با یوسف احادیث مختلفه در میان‌بنی‌اسرائیل و اسلام هست. اینکه گفته‌اند زلیخا در غم یوسف پیر شده و از کثرت گریه و زاری‌بینائی خود را از دست داد و بالاخره در نتیجهٔ دعای حضرت یوسف جوانی و بینائی او مستردگردیده بنکاح حضرت درآمد نه در توریهٔ مقدس و نه در قرآن مجید ذکر شده و چون اضافه آن‌باین کتاب موجب اطناب و مستلزم اضافه پردهٔ ششـــم میگردید از این جزوه حذف شـــد و مؤلف‌اضافهٔ آنرا موکول به میل و سلیقه اشخاص باذوق دیگر نمود.